

# نامه

## کانون نویسندگان ایران



برگزیده‌یی از شعرها، قصه‌ها، نقاشی کودکان درباره انقلاب ایران،  
همراه با آثاری از کودکان هند، فرانسه، استرالیا، ترکیه، انگلستان  
رضا برهنی، ناصر پاکدامن، نسیم خاکسار، عظیم خایلی، سجودی،  
توران صلاحی، فرامرز طالبی، قدسی قاضی نور، اصغر عبداللهی،  
یاشار کمال، شمس لشکرووی، محسن مبین دوست،  
ایرج نوبخت.

نامه

# کانون نویسندگان ایران

(۶)

(حاوی آثار و آراء اعضای کانون)



مؤسسه انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۶۰

چاپ اول ۱۳۶۰



# باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

نامهٔ کانون نویسندگان ایران  
حاوی آثار و آراء اعضای کانون

انتشارات آگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دیرخانهٔ دانشگاه تهران

---

چاپ این کتاب در بهار ۱۳۶۰ در چاپ نقش جهان به پایان رسید.  
حق چاپ محفوظ است.

## فهرست

داستان کودکان	صفحة ۷
شعر کودکان	« ۳۸
آثاری از بچه‌های هند، فرانسه، تاسمانی و جاهای دیگر	
ترجمه: ناصر پاکدامن	« ۶۰

## داستان

سار کوچولوی من	عظیم خلیلی	صفحة ۸۱
روزی که مادر هم می‌تواند	قدسی قاضی نور	« ۸۸
بچه‌های کوچ‌خوب می‌دورن... شمس لنگرودی		« ۹۵
قام‌ها	یاشار کمال/عمران صلاحی	« ۱۰۸

## دربارهٔ صمد بهرنگی

اسطورهٔ صمد و موضوع زبان	رضا براهنی	صفحة ۱۲۱
به یاد صمد بهرنگی	نسیم خاکسار	« ۱۳۸

## مقاله

- ۱۴۵ « فرامرز طالبی اوج زیبایی در هنر نوده‌ای
- ۱۵۰ « اصغر عبداللهی کودکان کارگر
- ۱۵۴ « محسن میهن‌دوست ترانه‌ی بارون در تون
- ۱۵۷ « . . . . . چهره‌ی زشت سوداگران...
- ۱۶۰ « کتابشناسی آثار چاپ شده‌ی کودکان و نوجوانان

نوشته‌ها و اشعار کودکان و نوجوانان

# ایران و جهان

---

## نوشته‌ها و اشعار کودکان و نوجوانان ایران

---

### نامم زینت است ...

نامم زینت است. کودکی بلوچ هستم. در کلاس پنجم دبستان درس میخوانم. ۹ برادر و خواهر بودیم که یکی از آنها پارسال و دیگری امسال بر اثر فقر و گرسنگی جان سپردند.

پدرم زحمتکشی بیمار است. مادرم در خانه پولداران شهر زحمت می‌کشد. خانه ما چادری و اهدائی شیروخورشید سرخ ایران است؛ چادر ما در زمینی فراخ که متعلق به یکی از پولداران شهر میباشد قرار دارد. من میخواهم که ترا يك امشب به چادرمان بخوانم. باور کن که در اینجا نه امشب و نه هیچ شب دیگر جشنی نخواهد بود. بیا که میخواهم پدر پیرم را نشانت دهم. نگاه کن. او در انتهای چادر است. از آن روز که از داربست ساختمانی بلند به پائین افتاد بیمار و زمینگیر است. به چهره مادرم نگاه کن. رنجور و خسته است. هر روز در يك خانه بزرگ لباس‌ها، ظرف‌ها و کاشی‌ها را برق می‌اندازد. و از درون آشپزخانه آنان سفره‌های هفت‌رنگ را او هرق ریزان مهیا میکند. و سپس مانده آنانرا، هر آخر شب که ماهنوز نخواییده -

ایم، برایمان می‌آورد و با دستهای خسته و پوست انداخته‌اش بر روی دست‌نازک برادران و خواهران کوچکم می‌زند تا که لقمه‌های کوچکتری را بردارند.

در چهار ما آن روز که کودکی بیمار شود، دیگر کودکان نیز به درد او دچار خواهند گشت. با این همه من عروسکی سخنگو و یا لباسی گلدار و قشنگ نمی‌خواهم. من سرپناهی امن از باد و باران، سرما و گرما می‌خواهم. سرپناهی که دیگر پدر پیرم در آن بیمار نباشد و مادرم شبها زودتر به‌خانه باز گردد.

زینت (۱۲ ساله)

## درباره انقلاب ایران

با این انقلاب که در ایران ما به وجود آمد ما بچه‌ها خیلی چیزها را توانستیم یاد بگیریم. در این مدت که مدرسه‌ها تعطیل بود من و دوستانم هر روز صبح در کوچه خودمان جمع می‌شدیم و شعار می‌دادیم و می‌گفتیم مرگ بر شاه خائن زنده باد خمینی و چیزهای دیگر که از دیگران یاد گرفتیم و در روزها راه‌پیمایی می‌کردیم و من این راه‌پیمایی را دوست داشتم چون پیش‌خودم فکر می‌کردم که این راه‌پیمایی برای همه مردم ایران خوب است و ما بچه‌ها خیلی خوشحال هستیم که با این شعارهای گوناگون که می‌دادیم توانستیم شاه‌خائن و دوستان آنرا از ایران بیرون کنیم و حالا می‌توانیم آزادانه زندگی کنیم و هر سؤال از پدر و مادر خود بکنیم.

جلیل (کلاس اول دبستان)



## ۲۴ ساعت از ساعت کار کارخانه

تاریخ پنجشنبه ۵۸/۱۲/۹ ساعت ۷/۵ صبح

\* روز شنبه ساعت هفت باید سرکار بروم صبح ساعت شش و نیم از خواب شیرین برخواسته و بکار سنگین باید صبح بروم من چون خانه مان دور از کارخانه است ساعت هفت و نیم به کارخانه میرسم و بعد آجر و قالب خود را که شب گذاشته بودم روی کمد برمیدارم میروم پیش سرکارگر و سلام میدهم و چسب میگیرم و بعد میروم به دوستان سلام میکنم و قالب را میندم و می نشینم و کار خود را میکنم تا ساعت ده که برادر صاحب کارخانه میآید و دستش را به پشت می زند و چون بخاری پیش من است می آید تا گرم شود بعد از این میروم سرکار خود ما هم کار خود را میکنیم تا ظهر ساعت ۱۲ از کار برخاسته و قالب و آچار خود را همانطور که برداشته ایم سر جاش میگذاریم و کار خود را تحویل میدهم چون من بعد از ظهر میروم دبستان چون من تازه سرکار فرزند اختن رفته ام. من هر پنج ساعت ده یادوازده کیلو میزنم.

\*\* من صبح از ساعت شش و نیم از خواب بیدار میشوم صبحانه میخورم و به سرکار میروم من درکاشی سازی کار میکنم روزی چهل تومان مزد میگیریم چون من نصف روز کار میکنم بیست تومان میگیرم و مزدا را هر هفته میدهند ما در آنجا روزی ده هزار کاشی میزنیم آنها را خشک میکنیم به کوره میگذاریم. و از کوره که در آوردم آنها را رنگ میکنیم و دوباره به کوره میگذاریم از کوره که در آوردم به

کارتن میزنیم و آنها را دسته بندی میکنیم و میفروشیم یکی چهارریال. در هر کارتن صد کاشی می چینیم کارتنی می افتد چهل تومان در آنجا سه نفر شریک هستند تمام کارخانه شش دونگ است یکی از آنها دو دونگ ونیم و دیگری دو دونگ و آن یکی يك دونگ ونیم. در آنجا پنج نفر سواد دارند. یکی دهم است و دیگری هشتم است و دیگری هم هفتم و من خودم هفتم و برادرم پنجم است آنها به مدرسه نمی روند و من به مدرسه میروم روزی که برق میرود یا دستگاه خراب میشود تعطیل میکنند مزدمان را هم نمیدهند ما میگوئیم یا کار بدهید یا کار خودمان را میکنیم یا تعطیل که میکنید مزدمان باید برسد میگویند ما از کجا بیاوریم مزد شما را بدهیم یکی دوتا که نیستید ما در آنجا هشت نفر هستیم آنجا هم ناهار نمیدهند با پول خودمان ناهار میخوریم تازگی هم نفت نیست ما را تعطیل میکنند سه چهار روز است که ما را تعطیل کردند آنجا آنقدر خاك و دود است دود به سینه هامون میرود خاك هم به دهانمان. از بس خاك است دندانهایمان سیاه میشود آنجا کارش خیلی بد است جایی دیگر نیست که ما کار بکنیم هست ولی ما را نمیگذارند ما کارگران کار میکنیم تا پولی در بیاوریم. به امید دیدار.

دو دانش آموز کارگر

## شهر تهران از نظر يك دانش آموز

شهر تهران بسیار کثیف و هوایی آلوده دارد و دو قسمت است يك قسمت آن جنوب شهر است که مردم بدبخت و بیچاره در آن

زندگی می کنند در خانه های خرابه که نه آب و نه برق درست و حسابی دارند و شمال شهر که همه ثروتمندها در آنجا زندگی می کنند و خون مردم جنوب شهر را می خورند و در خانه های مجلل زندگی می کنند و تمیز هستند و همه آنها یکی چهار تا خانه های بزرگ و ماشین های بسیار دارند و آنها هستند که با ماشینهای خود ترافیک را بوجود می آورند و هوای تهران را آلوده می کنند. مسئولیت ما این است که زبربار زورگوئی و ستم آنها نرویم. این بالا شهرها از ماشین هایشان دل نمی کنند و هر جا که می روند با ماشین های شیکشان ترافیک درست می کنند و هوا آلوده می شود.

شهر ایده آل شهریست که نه جنوب شهر داشته باشد و نه شمال شهر و نه ترافیک. کار این بالا شهرهای سرمایه دار این است که بدبختی را برای جنوب شهرها بوجود می آورند و خودشان در خانه های خوب و هوای آزاد زندگی می کنند و به فکر مردم بیچاره نیستند. وقتی يك شهر ایده آل است که تمام مردم یکسان باشند.

ح-م (سال اول راهنمایی، دولت آباد)

## جای او خالی

منصور از بچه های سه راه دلگشا بود و سیزده سال داشت. يكروز صبح وقتی پدرش از خانه بیرون می رفت به او گفت با من می آیی؟ و منصور در جواب گفت پدرجان امروز من با بچه های محله مان قرار دارم. این حرف در منصور اثر زیادی داشت زیرا تا قبل از انقلاب کسی به او اجازه نمی داد از خانه بیرون برود و یا خودش

تصمیمش را بگیرد و یا صبح که از خانه بیرون می‌رود يك تکه نان برای آذوقه در جیبش بگذارد. منصور از انقلاب فقط می‌دانست که انقلاب چیزی است که او را مرد کرده و او را مقابل دشمن مانند يك جنگجو قرار داده تابجنگد. بعد از اینکه سرقرارش رفت با یکی یکی از بچه‌ها سلام و علیک کرد در صورتی که تا قبل از انقلاب فقط با سه نفر از آنها دوست بود. در محله آنها پسرکی بود که به پایش تیر خورده بود. منصور با اینکه او را نمی‌شناخت هر روز به او سر می‌زد و به مادر و پدرش تبریک می‌گفت که خدا را شکر که تیر به پای بچه تان خورده. بچه‌ها برای تظاهرات مقداری عکس آقا را روی مقوا چسبانده و چوب در آن کرده و بالا می‌بردند. کم کم بچه‌ها نزدیک میدان ژاله شدند و صدای ضعیف مردم بلند و بلندتر شد. این روزها آدم را یاد روزهای عزاداری می‌انداخت ولی این عزاداری نبود بلکه خشم و انقلاب بود که فریاد می‌کشیدند چه چیزهایی را می‌خواهند و چه چیزهایی را نمی‌خواهند.

چند ماه پیش منصور را برای مراسم چهارم آبان روز تولد شاه انتخاب کرده بودند او حتی با شجاعت يك روز جلوی مدیر ایستاد و گفت باید برای شرکت در این مراسم از پدرم اجازه بگیرم که بعد مدیر يك پس‌گردنی به او زد و گفت اختیار پدرت دست ماست. یکی دو ماه بود که او را به میدان امجدیه می‌بردند و وادارش می‌کردند که حرکات ورزشی بکند ولی او با نفرت این کارهای اجباری را می‌کرد. روز چهارم آبان همه بچه‌ها خود را به شکل چیزهایی درمی‌آوردند و می‌گفتند زنده باد شاه و شهبانو و ولیعهد. يك روز که شاه از کشوری خارجی آمده بود منصور و همکلاسیهایش را برده بودند که دست

بزنند، جاوید شاه بگویند و گل بریزند و هورا بکشند. این کار خیلی دشوار بود مخصوصاً برای کسی که از شاه نفرت داشت و لباس حسابی نیز برای زیر باران نداشت. منصور پس از آن روز هشت شب به علت زانو درد و گلو درد در خانه ماند و پدر پیش خودش می گفت آنها می روند اسکی بازی و بچه های ما باید پا درد و گلو درد را تحمل کنند.

بچه ها شاه را دوست ندارند و زور گفتن و زور شنیدن را نیز دوست ندارند و این را دوست ندارند که يك آدم بیکاره بگوید می زنیم پس گردن پدرت. بچه ها آزادی می خواهند که بتوانند جلوی شاه بگویند ما ترا می کشیم. منصور با هزار جان کنده سی خود را به اول صف رسانید و هنوز به میدان فوزیه نرسیده بودند که کامیونهای سرباز وارد میدان شهناز شدند. این کامیونها که حامل سربازها و مسلسلها بودند با منصور بیشتر از پنجاه قدم فاصله نداشتند و سرمسلسل هم به روی منصور بود. در میان کسانی که پشت مسلسلها نشسته بودند منصور جواد آقا را می شناخت او فکر کرد که او باید و می خواهد با همسایه اش بجنگد؟ پس از مدتی همه جا به هم ریخت ولی منصور نتوانست جواد آقا را صدا کند و به او آشنایی بدهد تا اینکه جواد آقا لوله مسلسل را به روی سینه منصور قرارداد و ناگهان منصور بر زمین افتاد.

روزی که مدرسه ها باز شد معلم به سر کلاس آمد دید جای یکی از بچه ها در کلاس خالی و به جای او دسته گلی گذاشته شده و او منصور بود. بچه ها خوشحال بودند ولی خانم معلم گریه می کرد.

یاد منصور و تمام شهیدان کشور گرامی باد که از خون این جوانان و  
کودکان همه نوع گلی می‌روید.

نیکناز ۵۸/۱۲/۲۸

## تحصن

چرا ما کودکان در بانک فرهنگیان متحصن شده‌ایم؟  
برای اینکه خانه بگیریم. برای اینکه خانه نداریم.  
تمام پرندگان و گاو و گوسفند خانه دارند ولی ما نداریم.  
برای گرفتن خانه مبارزه می‌کنیم. یعنی برای گرفتن حق خود  
و حق دیگران باید مبارزه کرد. و مبارزه مانند نان خوردن لازم است.  
من مبارزه می‌کنم دوستم مبارزه می‌کند رفقا مبارزه می‌کنند. اگر  
دولت همه ما را به زندان ببرد در زندان اعتصاب غذا می‌کنیم.  
یعنی در روز فقط یک چای می‌خوریم و چند قند. این هم مبارزه  
است. ماهه مبارزه می‌کنیم تا برای همه بچه‌های معلم‌ها خانه بگیریم.

میغرا ۵۸/۵/۱۹

## یک کتاب خوب باید به ما چه چیزهایی یاد بدهد

بنظر من یک کتاب خوب و مفید باید به ما چیزهای زیادی یاد  
دهد مثلا به ما درس آزادی و آزادی خواهی و حق طلبی یاد دهد  
و به ما یاد دهد که نباید هیچ وقت زیر بار ظلم و ستم جباران و پادشا-

هان مزدور برویم و مانند مرده در برابر آنها کار کنیم و دست به سینه آنها باشیم و هر چه فرمان دادند انجام دهیم حتی اگر فرمان کشتن برادران عزیزمان را هم دادند ما آنها را بکشیم. و همچنین يك كتاب خوب باید به ما یاد دهد که يك انسان خوب با مروت نباید برادر کشی کند. نباید بروی خواهران و مادران خود آتش گشود و همدیگر را نابود کرد و اگر ما این گونه کتابها را بخوانیم هیچ وقت فرمان آن مزدوران را اطاعت نمیکنیم. چنانکه دیدیم وقتی سربازان شاهنشاه عاری از مهر به خانه جوانان مبارز ما می ریختند اول سراغ کتابهای آنها میرفتند و اگر این چنین کتابی را پیدا میکردند آنها را به جرم اینکه اینگونه کتابها را میخرند و میخوانند دستگیر و شکنجه میکردند و بیشتر آنها زیر شکنجه جان می سپردند. درود بسر شهیدان راه آزادی، درود، درود، درود.

دانش آموز

## جمله سازی

- ۱- چشمان: ساواک چشمان بعضی از زندانیان را کور کرد.
- ۲- فلسطینی: فلسطینی ها مردمان رزمنده هستند.
- ۳- آزادی: ما آزادی را با دادن خون خواهران شهید بدست آوردیم.
- ۴- کودکان: کودکان پا به پای مادرهایشان تظاهرات میکردند.
- ۵- آوارگان: آوارگان را درخیمه های بیابانی به گلوله بستند.

- ۶- عشق: من باعشق و ایمان مردم آزاده را دوست دارم.
- ۷- شاد: شاه که رفت همه مردم ایران شاد بودند.
- ۸- خشم آلود: ملت ایران خشم آلود هستند و مشت‌های گره کرده خود را برده‌ها را آمریکا میکوبند.
- ۹- گلوله: گلوله برای کشتن دشمن خوب است.
- دانش آموزان کلاس سوم

## اوضاع ایران را بررسی کنید:

کاش قلم کبریت می‌شد و آنگه آن را بر کنار آه سوزان  
 جگر خونین عصر نزدیک می‌کردم  
 آن لیب عشق مادر به پسر آن لیب عشق مردم به جهاد  
 می‌کشید آتش به جان

هرچه استعمار و استثمار و ضد مردمی است  
 اکنون نسیم آزادی بر چهره اختناق سیلی می‌زند و آن را از  
 خود دور می‌کند بر خورد اندیشه‌ها انسان را وادار به نوشتن و سخن  
 گفتن می‌کند اکنون می‌توانم قلم را به اراده خودم به حرکت در  
 آورم ارتجاع مرا وادار می‌کرد افسانه‌وار از او بنویسم خود و مردمی  
 را که آزادی می‌خواستند مسخره کنم. رژیم کثیف و دیوسیرت سابق  
 فرهنگ را در خدمت ارتجاع قرار می‌داد و انسانهای روشنفکر آزاد-  
 یخواه را می‌کوبید. و حال درباره فلسطین بگوئیم فلسطین قهرمان  
 اسلحه بدست گرفته از حق خود دفاع می‌کند فلسطین و کشور جنگ-



زده ایران آلام بشری را حس می کند ملت مبارز ایران با بهای خون جوانان شهید خود توانست طلوع آزادی را از پشت سیاهی های رژیم محمدرضا پهلوی که زور و اختناق بود ببیند. برآستی درود بر انقلاب سازان. بجاست که بگوییم:

زور و فشار و اختناق پایان      شورای انقلابی و انقلاب سازان  
شاید روزی به جهانیان ثابت شود که پیروزی تنها به وسیله  
تسلیمات بدست نمی آید بلکه مبارز باید با ایمان و تزکیه و پاکسازی  
شخصی و بعد اجتماعی اسلحه بدست آورد چنانکه دیدیم.  
نخست آدمی سیرتی پیشه کن      پس آنکه ملک خوئی اندیشه کن  
فرهاد - حجت الله - فرید

### قصه

این قصه از زبان دختر کوچکی ۱۲ ساله به نام زهرا گفته می شود:

آن شبهایی که سربازان به طرف مردم تیر می انداختند، در آن روزهای انقلاب يك شب همه می خواستند من را بخوابانند به خاطر اینکه فردایش مدرسه داشتم ولی خوابم نمی برد.

می پردازیم به اصل قصه

خاله ام گفت: من حاضرم زهرا را بخوابانم

من هم چون خاله ام را دوست داشتم، قبول کردم (در دل خود

گفتم)

خاله ام آمد توی اتاق و گفت: می خواهی چه نوع قصه ای بگویم  
زهره؟

من يك خرده فکر کردم و گفتم: يك قصه، يك قصه ديگر.

خاله گفت: آخر قصه بر چند نوع است. ۱- سیاسی ۲- داستان

۳- خاطرات يك نفر در زندان. حالا بگو ببینم کدامش؟

بعد گفتم: خاطرات يك نفر در زندان.

خاله ام گفت: نمی ترسی؟

گفتم: نه! چرا بترسم؟

خاله ام گفت: میل خودت

(بچه ها حالا این قصه، قصه اصلی ماست. جوابی که خاله زهره برایش

می گوید خواب نبود بلکه خاطرات او در زندان بود. در ضمن بگویم بچه ها

اسم ديگر زهره، زهره بود، یادتان نرود. نویسنده).

حالا قصه شروع می شود:

خاله: يك شب خواب دیدم که توی زندان بودم توی سلول ۷

با دوستانم و ما را به این دلیل که اعلامیه و روزنامه انقلابی به مردم

می دادیم گرفته بودند.

يك روز مردی آمد و گفت: توبیا، اشرف بیا اسم من که اشرف

نبود ولی من نرفتم. بالاخره چند نفر آمدند و هلم دادند و مرا بردند.

من را خوابانندند يك جایی روی يك تخت آهنی و گفت حالا اسم

خودت و دوستانت را می گویی یا نه؟

من هم به او جوابی ندادم. بعد او يك عدد چاق برداشت

که سرش يك نخ کلفت وصل بود. و گفت می گویی یا نه؟ بازم جوابی

ندادم. گفت اینرا ترجیح می دی؟ باز جواب ندادم. بعد شروع کرد به زدن.

من هم شروع کردم به گفتن مرگ بر شاه، درود بر فدایی و مجاهد، مرگ بر آمریکا، مرگ بر ارتجاع و امپریالیسم. هر کدام را ۱۰ بار گفتم. یارو خیلی عصبانی شد و هی شلاق زد بعد ناخن پایم را کشید و زیر بعضی فندک زد و بعد که کارش تمام شد ولم کرد و رفتم پیش دوستانم خلاصه همه دوستانم را برد و همه هم مثل من دستشان شکسته بود (البته این اتفاق بر اثر مدتها شکنجه بوده است) ولی هیچکس اهمیت نداد. بعد شروع کردیم به خواندن سرود انقلابی. مردی آمد و گفت: حالا که اینطور سه هفته فقط روزهای جمعه به شما غذا می‌دهیم. تازه آنهم فقط خورشت کدو. و هر کس هم این را نخورد شلاق خواهد خورد. سه هفته غذا نخوردیم. آنها شلاقمان می‌زدند. ولی انگار که نه انگار. همه شاد بودند و به روی خود نمی‌آوردند. شب‌ها هم وقتی چراغهای زندان را روشن می‌کردند همه می‌افتادند روی زمین و می‌خوابیدند. خلاصه، زهرا خواب دیدم که ۱۰ سال توی زندان علاف بودیم. موقع انقلاب مردم آمدند زندان و زندانیان را آزاد کردند. بعد مادر را دیدیم. تمام اسباب‌هایم فقط کت بود. به او دادم و گفتم: به خانه برو الان می‌آیم و رفتم پا به پای بچه‌ها (مبارزین) جنگیدم و بعد به خانه برگشتم و این بود يك قصه سیاسی که مربوط به خاطرات يك نفر در زندان است. خاله تا این را گفت به زهرا نگاه کرد. اشک در چشمان او جمع شده ولی او خواب بود.

شب بعد صدای تیرو تفنگ می‌آمد صدای مردم می‌آمد. صدای زهرا هم به پیش صداهای دیگر رفت که در بالکن اتاق خود داد می‌زد:

درود بر فدایی و مجاهد

درود بر آزادی

ناگهان تیری بر قلب او فرود آمد و او مرد. بر روی سنگ قبر او همان ۲ شعار روز کشته شدن او نوشته شده است.

درود بر فدایی و مجاهد

درود بر آزادی

(باید توجه داشت که این قصه خیلی کلی و خیالی است و در روزهای انقلاب نوشته شده است)

روشنک- ۱۲ ساله، ۵۸-۱۳۵۷

## سینما رکس آبادان

روزی نامش سینما رکس آبادان بود. نسوخته بود. بصورت قبرستان نبود، محل ناله وزاری مادران نبود. فیلم گوزنها در آن سینما به نمایش گذاشته شده بود. ولی حالا، روی تابلو نوشته اند کبابی آریامهر. آریامهر مزدور. حیف کبابی که نام آریامهر روی آن باشد. نامش هم ننگ و بدبختی می آورد.

شایعه‌هایی درباره علت آتش زدن سینما رکس آبادان وجود دارد. بعضیها می گویند وسط فیلم را قطع کردند و فیلم عیاشیهای شاه را در جزیره کیش نشان دادند و از طریق کسانی که معلوم نشد چه افراد سنگدلی بودند تلفن می کنند به تهران، و دستور می رسد که آنها را طوری نابود کنید که جریان به بیرون درز نکند. بعضیها می گویند ابتدا آنها را با گاز خفه کردند. بعضی می گویند فقط در آتش شهید شدند. کسانی که اصلا تقصیری نداشتند مردم بی گناه بودند. آنها

را شاه کشت. برای يك نفر يك مزدور يك خائن در حدود ۸۰۰ نفر مردند.

شایعه دیگری نیز در این مورد بر سر زبانها افتاد و آن این بود که می گفتند ۲۵ دانشجو از دست مأموران گریخته بودند و چون هیچ راه فراری نداشتند بداخل سینما رفتند بعد برای گرفتن ۲۵ نفر فقط چون روشنفکر بودند ۸۰۰ نفر را زنده زنده سوزاندند. آیا این حق بود برای گرفتن ۲۵ نفر چون فقط روشنفکر بودند ۸۰۰ نفر را زنده زنده بسوزانند. ۸۰۰ نفری را که مادرانی برای آنها زحمت کشیده بودند تا آنها را بزرگ کرده بودند. بلکه چنین بود سلطنت پهلوی. مردم را می کشت تا عیاشیش معلوم نشود. جزیره کیش را با میلیاردها دلار ساخت فقط برای عیاشی خود و بستگانش. چرا؟ این پول را می توانست بدهد وضع مردم بیچاره را درست کند وضع حصیر آباد و حلبی آباد و یاخچی آباد را و هزاران نقطه تاریک دیگر را در کشور. مان درست کند. بجای اینکه هر روز به تعداد کاخها، هیاشخانهها، قمار خانهها و... اضافه کند می توانست کمی، فقط کمی از آن بیکران دریای پول را خرج مردم بدبخت کشورش کند. نمی دانم. جدا نمی - دانم ولی فکر می کنم که او حتی اگر يك ریزه فکر می کرد شاید می - توانست ذره ای، فقط ذره ای بسیار كوچك محبت کند و قدردانی در دل زحمتکشان و رنجبران و سایر مردم ایجاد کند ولی نکرد چون فکر نکرد یعنی فکر نداشت که بکند چون باجنایاتش، جنایاتی از قبیل ر کس آبادان، جمعه سیاه، کشتار طلاب در قم و ... موقع فکر کردن نداشت و نه جایی در قلب مردم بیگناه.

فرزاد (دانش آموز دهستان)

## روزنامه دیواری

۵۹/۱/۳

### درباره انقلاب

از سالها پیش نظام خبیث شاهنشاهی به کمک خارجیان، ثروت این کشور را غارت می کرد و هر وطن پرستی به آنها اعتراض می کرد او را به وسیله مامورین ساواک دستگیر و زندانی می کردند و به وضع ناراحت کننده ای او را شکنجه و آزار می دادند تا این که مردم ازین وضع به تنگ آمده و همه دست به دست هم داده و به رهبری امام خمینی شاه خائن را از ایران فراری داده و انقلاب اسلام به پا کردند تا مردم بتوانند با خوبی و خوشی باهم زندگی کنند و خلقهای قهرمان ما امروز انقلاب رهایی بخش ایران را باخون خود بارور ساختند و سرانجام دژهای ارتش مزدور را که تسخیرناپذیر می نمود، یکی پس از دیگری فتح کردند. پادگانها، کلانتری ها، ایستگاههای رادیو و تلویزیون و مجلس همگی سقوط کردند.

از آغاز تا به امروز این بزرگترین و قطعی ترین پیروزی خلق قهرمان ما است. پیروزی های انقلاب با سقوط پادگانهای ارتش و مسلح شدن توده های ستمکش استوارگشت، ارتش حربه اصلی امپریالیسم و نوکرانش به نیروی شکوهمند جانبازی توده های مردم درهم شکست و می رود تا فردا ارتش خلق بنیان گیرد. شکوفه های انقلاب در دامان زحمتکشان بارور گشتند و خرمن گلهای آزادی را در سراسر میهن در قلب مادران و خواهرانی که خون عزیزانشان راهگشای آزادی خلق ستمکش ایران شد، نشانند.

سازمان چریکهای فدایی خلق ایران بزرگترین افتخار خود

می‌داند که امروز، دوشادوش همافران دلیر و قهرمان و مجاهدین، این رزمندگان راستین راه رهایی، با پشتیبانی شورانگیز ملیونها توده‌مردم در سقوط پادگانها، کلانتری‌ها و رادیو تلویزیون خون رفقای فدایی را به پاس پیروزی مردم تقدیم داشته است. روزهای آتی را با تسخیر و نابودی کامل همسنگرهای ارتجاع در هر کجای میهن که هستند جشن بگیریم و به نیروی خلق زحمتکش، انقلاب را تا پایان به پیش رانیم. درود بر کارگران و زحمتکشان که با جانبازی و فداکاری خویش، سنگرهای دژخیمان را درهم شکستند. درود بر سربازان و همافران دلیر که دوشادوش مردم، ارتش مزدور را از پای در آوردند. درود بر آیت‌الله خمینی، آیت‌الله طالقانی، سازمان مجاهدین خلق و سایر پیشگامان واقعی انقلاب. در اهتزاز باد پرچم خونین سازمان چریکهای فدایی خلق ایران. نابودباد حاکمیت امپریالیسم و نوکرانش. برقرار باد حاکمیت خلق.

### حکومت نظامی

برای اینکه مردم شبها نتوانند از خانه خود به خیابان بروند و یا از خانه دوستی به خانه خودشان برگردند و به ظلمی که بر آنها می‌شود اعتراض نمایند در یازده شهر ایران حکومت نظامی برقرار کرده بودند تا مردم شبها نتوانند دورهم باشند، بگویند و بخندند. حکومت نظامی از ساعت ۹ شروع می‌شد و تا ساعت ۶ صبح ادامه داشت. اگر خدای نا کرده کسی مریضی داشت، یا کسی در حال مردن بود به از هم اجازه نمی‌دادند که خود را به دکتر برساند تا این که

بالاخره مردم از کشت و کشتار به تنگ آمدند و بخود اجازه دادند بعد از ساعت ۹ شب که حکومت نظامی شروع می شد بیرون بیایند و با سرو صدای بلند، دسته دسته بیرون می آمدند و دیگر به صدای تیر و تفنگ اهمیت نمی دادند. هزاران نفر مرد و زن و جوان، جان خود را در برابر حکومت نظامی از دست دادند ولی آخر، مردم برنده شدند و نظامیان هم پا بپای مردم دست به شورش زدند و حکومت نظامی را به دستور امام خمینی لغو کردند و مردم و نظامیان بوسیله کمک به همدیگر دشمنان را از مملکت بیرون کردند و دیگر حکومتی در بین نبود و نیست تا نگذارد مردم برای کار خود به تلاش بیفتند و از ترس حکومت نظامی زودتر خود را به خانه برسانند. زنده و جاوید باد مردمان که مملکت ما را از دست دشمنان رهایی بخشیدند.

### در باره سینما رکس آبادان

عده ای از مردم آبادان برای تفریح به سینما رفته بودند، غافل از اینکه مزدوران خائن برای کشتن آنها نقشه کشیده بودند و می خوا-  
ستند سینما رکس آبادان را آتش بزنند. درها را بستند تا مردم نتوانند فرار کنند و از آنجا سالم بیرون بیایند. حتی به اداره آتش-  
نشانی دستور داده بودند که به آنها هیچگونه کمکی نکنند. مردم که در بیرون سینما بودند می خواستند آنها را نجات بدهند اما مأمورین از خدا بی خبر نگذاشتند به آنها کمک کنند و مردم در سینما زنده زنده در حال تماشای فیلم سوختند. مردم دلسوز به حال آنهایی که در سینما بودند گریه می کردند.



حادثه بسیار وحشتناك و در دنیا استثنایی بود، اما شکل جنایی نداشت بلکه دست آلوده سیاست خارجی در کار بود. مرگ صدها نفر هم وطن در حقیقت کبریتی بود که بر بشکه باروت انقلاب افتاد و زمینه انقلاب عظیم ملی و اسلامی ما را فراهم کرد. فراموش کردن این حادثه در حقیقت فراموش کردن انسان‌های گمنامی بود که به انقلاب ملت ایران خدمت کردند و هیچ ملتی نباید در برابر شهدا و قربانیان خود بی تفاوت بماند. حادثه، فوق‌العاده خشن و غیرانسانی بود و ما باید کاری بکنیم که در آینده اینگونه خشونت‌ها هرگز تکرار نشود و حفظ خاطره قربانیان سینما رکس آبادان به این هدف انسانی کمک می‌کند.

#### در باره ۱۷ شهریور

در ۱۷ شهریور عده‌ای از برادران و خواهران ما برای اعتراض به حکومت خائن و مزدور در میدان شهدا ( میدان ژاله ) جمع شده بودند، غافل از اینکه خائنین به مملکت برای کشتن آنها نقشه کشیدند و برخلاف قانون، نصف شب، حکومت نظامی برقرار کردند و عده‌ای از خواهران و برادران ما را به رگبار مسلسل بستند و آنها را شهید کردند. مردم از آن روز، دیگر ساکت نشدند، چون يك عده، دختر و پسر و مادر و پدر خود را از دست داده بودند و تحمل این چنین دردی را نداشتند که ببینند دختر و پسر و مادر و پدر سالم خود را که نیم ساعت قبل پیش آنها بودند بدست خائنین شهید شده باشند. درود به روان پاک آنها که شهید شدند.

فرشید (کلاس سوم الف)

## انشاء:

### درباره یکی از انقلابات دنیا

بچه‌ها من درباره کوبا می‌خواهم انشاء خود را بنویسم. در کتابها خوانده‌ام در کوبا قبل از انقلاب فقر و بی‌خانمانی و گرسنگی و بی‌سوادی و فساد بیداد می‌کرده افراد ثروتمند بهترین زندگی‌ها را می‌کردند در صورتی که فقیرها در آلودگی‌های خود از گرسنگی می‌مردند. هر سال در هر روستای فقیرنشین کوبا ۵۰ هزار نفر از گرسنگی و مرضهای گوناگون نابود می‌شدند ولی نوکرهای امریکا شکم‌های پوهالی خود را از انواع غذاهای رنگارنگ پر می‌کردند. دانشجویان و کارگران در ۲۵ اکتبر قیامی برپا کردند که در این قیام یک نفر زخمی گردید. آنها انقلاب می‌خواستند در عرض ۶ سال ۲۰۰۰۰ نفر شهید شدند تا رهبری قیام مسلحانه را به کاسترو دادند. فیدل کاسترو دستگیر شد و در یک دادگاه به ۱۵ سال زندان محکوم گردید، ولی گروه‌های مسلح کمونیستی قیامی برپا کردند و به آنجا که فیدل کاسترو را دستگیر کرده بودند هجوم آوردند و فیدل و بقیه کارگران و دانشجویان کمونیست و آزادیخواه را آزاد ساختند. فیدل ۲۰۰ نفر افراد مسلح جمع کرد و به یک پایگاه نظامی هجوم برد. جنگ سختی در گرفت و قیام گروه فیدل به شکست دچار شد و از آن گروه ۲۰۰ نفری ۵ نفر زنده ماندند که آنها عبارت بودند از فیدل و برادرش و ۳ پارتیزان، با این قیام مسلحانه رهبر و پادشاه و دیکتاتور آنان که اسمش باتیستا بود نابار به فرار شد. بچه‌ها باتیستا، نوکر امریکائی یکی از دیکتاتورهای

کثیف و نوکر مافیا بود که بدست کوبائی‌ها سرنگون شد. قبل از انقلاب در کوبا مردم جهان اصلاً کوبا را نمی‌شناختند برای بسیاری از مردم دنیا، کوبا چیزی شبیه به ضمیمه آمریکا بود. حتی بسیاری از اهالی امریکا کوبا را مستعمره آمریکا میدانستند. ولی روی نقشه جغرافیایی البته چنین نبود، فقط روی نقشه بچه‌ها چنین نبود چون بانستای خائن کوبا را مستعمره آمریکا کرده بود درجائی، خواندم که در حدود ۲۰ سال پیش آمریکا میخواست به کوبای انقلابی حمله کند میدانید برای چه؟

برای اینکه نمی‌توانست تحمل کند که کشوری را از دست بدهد او میخواست از طرف خلیج خو کها به کوبا حمله کند ولی کشتی‌های شوروی به پشتیبانی او آماده بودند نزدیک بود جنگ سوم جهانی صورت بگیرد ولی امریکا ظاهراً دست از سر کوبا برداشت، در آخر باید بنویسم که هنوز یکسال از انقلاب کوبا نگذشته بود که کوبا قراردادهائی با کشورهای اروپا بست تا مردم را از وضع بد اقتصادی نجات دهد و بی‌سوادی را ریشه کن کرد مردم را بزندگی های خوب رساند شاید یکی از یاران قهرمان فیدل کاسترو را شما هم بشناسید اسم او چه گوارا بود که بعد از انقلاب کوبا برای انقلاب دیگری به بولهای رفت و در آنجا بدست مزدوران امریکائی کشته شد.

دامون (۱۰ ساله)

## امسال که مدرسه‌ها باز شد

هر سال بعد از تعطیلات طولانی تابستان وقتی مدرسه‌ها باز می‌شوند احساس شادی فراوانی می‌کردم اما امسال برخلاف همیشه از شروع مدارس احساس نگرانیم هر روز با اتفاقاتی که در گوشه و کنار مملکت پیش می‌آید، شدت می‌یابد. بگذارید جریان را از سال تحصیلی گذشته آغاز کنم. پارسال اول سال وقتی مدرسه‌ها باز شد خوشحال بودیم که میتوانیم مبارزه‌مان را در مدرسه با همکلاسه‌های خود ادامه دهیم چه روزهای خوشی بود. همه با هم مدرسه، کوچه و خیابان را از فریاد «مرگ بر شاه» خود پر می‌کردیم. مشت‌ها و خشم‌ها مان متوجه یک دشمن مشترك بود: امریکا و رژیم سرسپرده پهلوی. کلاس‌ها و مدرسه را تعطیل می‌کردیم. بی‌هراس از سربازانی که در سایه حکومت نظامی همه‌جا پراکنده بودند در کوچه‌ها و خیابان‌ها براه می‌افتادیم و شهر را از شعارها و فریادهای خود پر می‌کردیم. روزهای قیام نیز در پر کردن کیسه‌های شن و درست کردن سنگرها و کارهای دیگر همه با هم کمک می‌کردیم بی آنکه از هم بپرسیم چه عقیده‌ای داری؟ مسلمانی یا غیر مسلمان؟ راستی یا چپ؟ اما بعد از سرنگونی شاه انگار که از این پیروزی ناتمام سرمست شدیم. عوامل امپریالیسم و ارتجاع با استفاده از ناآگاهی گروه‌هایی از مردم، وظیفه ایجاد نفاق و پراکندگی در بین مردم و بهم‌زدن وحدت و یگانگی آنها را در مبارزه، به عهده گرفتند به هر کسی که میرسیدند اولین سئوالشان این بود که «موضع‌ت را روشن کن» به جای اینکه ساواکی‌ها و عوامل رژیم را محکوم کنند، هر کس

را که با عقیده آنها مخالف بود، مارک ضد انقلابی میزدند.

هرگز نمی‌پرسیدند تو طرفدار کدام طبقه از مردم هستی، زحمتکشان یا ثروتمندان، تو دشمن چه کسانی هستی، امپریالیست‌ها یا کسانی که با تو اختلاف عقیده دارند؟ فقط می‌پرسیدند: مسلمانی یا نه؟ گیرم که مسلمان نیستم اما می‌خواهم کشورم آزاد و مستقل باشد و در راه آن مبارزه می‌کنم. می‌خواهم که زحمتکشان صاحب کار و دسترنج خویش باشند و در راه آن مبارزه می‌کنم. می‌خواهم که هر کس در بیان نظر و عقیده خود آزاد باشد و در راه آن مبارزه می‌کنم. می‌خواهم که مدارس از وجود عناصر ساواکی و وابسته پاک‌گردد و در راه آن مبارزه می‌کنم. آیا باز هم «ضد انقلابی» هستم؟ باز هم «مناقض»؟ باز هم باید با القابی این چنین سرکوب شوم؟ نتیجه چنین طرز تفکر نادرستی این شد که در هیاهوی بی‌ثمر جدا کردن مسلمانان از غیرمسلمانان، دشمن اصلی گم شد و به فراموشی سپرده شد و چون کسی با او کاری نداشت دوباره جان گرفت و شروع به توطئه چینی کرد و می‌بینیم که هر روز چه آتش‌هایی از توطئه‌های او در میهن ما برپا می‌شود.

ما باید با چنین طرز تفکری در مدارس به شدت مبارزه کنیم. نگذاریم وحدت ما که بر مبنای مبارزه ضد امپریالیستی ما قرار دارد با چنین تقسیم‌بندی‌های نادرستی متزلزل شود. نگذاریم محیط سالم و سازنده مدارس ما صحنهٔ مرزبندی‌های غیراصولی شود. نگذاریم به جای بحث‌های صمیمانه و آموزنده، خفقان و با برخورد‌های غیر - دوستانه بر مدارس ما مستولی گردد. نگذاریم معلمان دلسوز و مبارزی که در زمان رژیم سابق نیز به آگاه کردن ما می‌پرداختند، امروز بی‌هانه «ضد انقلابی» از مدارس اخراج گردند. نگذاریم توطئه‌های امپریالیسم

جامهٔ حمل بپوشد.

برای این کار باید آگاه باشیم. ناآگاهی بزرگترین حربهٔ دشمن و آگاهی محکمترین سنگرمبارزه با اوست. دربارهٔ هر چیز تفکر و اندیشه کنیم. از تقلید و دنباله روی بپرهیزیم سعی کنیم ریشه‌های اصلی درد-هامان را بشناسیم و چاره‌جویی کنیم. با رشد آگاهی خود انقلاب را تا پیروزی ادامه دهیم.

۱-د (دانش آموز سال سوم نظری)

## اگر بچه‌ها به جای بزرگترها باشند!

وقتی که وارد مدرسه شدم خواهرم دم در ایستاده بود و هر کس از شاگردان را (معلمای قدیم) که شلوارپاش نبود می‌انداخت بیرون. من که وارد مدرسه شدم بامن سلام هلیک گرمی کرد و لسی ناگهان مدیرمدرسهٔ سابق با جوراب سفید وارد شد. خواهرم یقه‌اش رو گرفت و انداخت بیرون.

مدیر با گریه گفت: آخه نمی‌دونستم دهوام می‌کنی. تو را به خدا ببخش. خواهرم می‌سرش داد می‌زد چرا جوراب پوشیده‌ای؟ چرا؟ مدیرهم می‌گریه می‌کرد. من که تا حالا گوشه‌ای ایستاده بودم با التماس گفتم: ولش کن من قول می‌دهم که دیگه شلوارپوشه. خواهر گفت: فقط به خاطر تو می‌زارم بره.

وارد دفتر شدم دوستانم همه باهم مشغول گپ‌زدن بودن که من رفتم تو و نشستم پیش دوست صمیمی‌ام شیوا. باهم تازه‌وارد گفتگو

شده بودیم که یکی از دوستانم زنگ کلاس رو زد. من وارد کلاس شدم  
 که قبلا توش شاگرد بودم و حالا معلم بودم شروع کردم به حاضر  
 غایب - حسین - امام - همایونی - پورجهان - میرزائی - وطن پنا -  
 خه روی و کھیاری و... (معلمان قبلا) خانم وطن پنا و میرزائی غایب بودند.  
 از دوستانشان پرسیدم چرا غایب هستند گفتند: که مریضند حالشان بد  
 بوده خیلی. بعد که درس دادم شروع کردم از چند نفر درس پرسیدم:  
 خوب امام و پورجهان و همایونی بیایند. بعد از چندتا سوال چنان  
 عصبانی بودم که فریاد زدم برید بشینید تنبلای تن لش برید الان برای  
 همتون يك صفر رد می کنم برای ثلث اولتون. بالاخره بعد از چند  
 ساعت زنگ خانه خورد: وارد خیابان شدم. از خیابان که می گذشتم  
 بچه های همسایه مان که قبلا با آنها هم بازی بودم دست پدر و مادر -  
 هاشان را گرفته بودند. پدر یکی از بچه ها می زد و می گفت: من  
 اون دو چرخه رو می خوام. بچه همسایمان هم می بهش می گفت: اگه نق  
 بزنی دیگه نمی یارمت خیابون. بالاخره بعد از چند دقیقه پیاده روی به  
 دم در خانه رسیدم. در خانه را زدم. پدرم در رو باز کرد با چشمهای  
 گریون آمده بود دم در. فهمیدم باز تجدیدی آورده سرش داد زدم باز  
 نکه تجدید شدی. پدرم با گریه گفت: فقط يك دونه آوردم. منم با  
 چوبی که دم دستم بود حسابی کتکش زدم ولی از دستم در رفت.

به مادرم گفتم: به کفتی درست کن من بخورم برم.

مادرم پرسید: کجا می خواهی بری. گفتم: می خوام برم مدرسه  
 بابام بینم این احمق از چی تجدید شده شاید درسش کنم. مادرم به  
 کمی نیمرو درست کرد. خوردم و بعد لباس عوض کردم رفتم مدرسه  
 طالقانی که مدرسه پدر بود. وارد مدرسه که شدم مدیر که هم سن

و سال من بود و دم حیاط مدرسه ایستاده بود سلام کرد: جواب سلامش را دادم. بعد شروع کردم به حرف زدن. خوب ببخشید آقای مدیر آقای صدیق در چه درس تجدید شده؟ گفتم: باید کارنامه‌ها ببینم. باهم رفتیم تو دفتر. آقای مدیر شروع کرد به گشتن کارنامه‌ها بعد کارنامه پدر رو بیرون کشید. شروع کرد به پسخ پسخ کردن. گفتم: چی شده. گفتم: اوضاع خیلی خرابه تو درسای ریاضی - تاریخ - جغرافی - زبان علوم - عربی - دستور فارسی - املاء و حرفه - تجدید شده تازه انضباطشم که صفره. به زور بهش ۱۰ دادیم. گفتم نمی شه درسش کرد. گفتم: نه. بعد من به دسته پول از کیف پولم بیرون کشیدم، آخه من تازه حقوق گرفته بودم، و جلو چشم مدیر گرفتم. مدیر که پولهارو دیده بود گفتم: آره البته که می شه درسش کرد. بعد از به مدت گفتگو وارد خانه شدم. تو خونه که آمدم دیدم اتاق سرده بعد مادرم رو صدا زدم. مادر که آمد سرش داد زد: چرا اتاق سرده. با گریه گفتم: شیشه شکسته. من سرش داد زد: که چرا شیشه رو شکوندی.

بعد از خواب پریدم دیدم که عرق کردم و مادرم پام رو گرفته هی میگه: فاریا، فاریا بلند شو مگه نمی خوای بری مدرسه؟ گفتم: چرا اما خواب زیبایی بود بیدار شدم دیدم پدر بزرگم که مجتهد مسجد است به مادرم گفته که مرا بیدار کند،

فاریا (۱۲ ساله)

## حمید پدر من بود

درباره جنگ می توانم بنویسم، جنگ چیز زشت و وحشتناکی



است. حالا یکی از حوادثی را که در جنگ برای من اتفاق افتاده،  
برایتان شرح می‌دهم.

سوم مهرماه بود. در این روز برای اولین بار با صدای وحشتناک  
میگ آهنا شدم. در خانه روی پشت بام ایستاده بودیم. جنگنده میگ  
بر فراز آسمان پرواز می‌کرد. همه بجز بابا و عمویم داخل اتاق آمدیم.  
ناگهان صدای نزدیک شدن میگ شنیده شد. طبق دستوری که از رادیو  
برای برخورد با هواپیماهای جنگنده عراقی آموخته بودیم به روی  
زمین دراز کشیدیم. حالا هواپیما دیوار صوتی را شکسته و تمام شیشه‌ها  
را خرد کرده بود. بی‌بی از خانه بیرون آمد و شروع به داد و فریاد  
زدن کرد و می‌گفت: حمیدم. حمیدم. حمید پسر من بود. همه از  
خانه بیرون آمدیم. بابا را با لباس‌های غرق در خون تا نیمه پله‌ها  
پایین آورده بودند. دیدیم او را فوراً سوار ماشین کردند و به بیمار-  
ستان بردند. بطوری که بعد برای من گفتند بابا پس از نیم ساعت با  
زندگی خود وداع کرد و در راه آزادی وطن و به سبب جنایت‌های  
آمریکا جان داد.

۱۹ مهرماه بود. فقط من و خواهر کوچکم که سه ماهه بود در  
اطاق‌های عقبی بودیم. بقیه در حیاط و بیرون از خانه دم در بودند.  
ناگهان لرزشی در خانه حس کردم. من خود را به داخل راهرو پرت  
کردم، من در آن حال فقط فکر این بودم که خواهرم زخمی نشود.  
هواپیما را کترا درست روی خانه ما انداخت. من در یک لحظه چیزی  
نفهمیدم. بعد بوسیله اقوامی که در بیرون و داخل حیاط بودند، ما را  
از توی خانه - یا بهتر بگویم خانه‌ای که دیگر شبیه به خانه نبود - بیرون  
آوردند. مادرم چون این بار به کسی آسیب نرسیده بود، مرتب می -

گفت: معجزه شد. معجزه شد. این را در حال گریه می‌گفت. ما دیگر بعد از آن خانه‌ای نداشتیم. ناچار شدیم به اصفهان برویم.  
لااله. ۱۲ ساله. اهواز

## وضعیت قرمز

اول مهر بود. مدرسه‌ها تازه باز شده بود و من صبح آن روز اسم نویسی کرده بودم و حالا عصر بود و من داشتم با دوچرخه در کوچه با دوستانم بازی می‌کردم. یکی از دوستانم پیشنهاد کرد بچه‌ها برویم هلیکوپتر عراقی که در کوی ذوالفقاری سقوط کرده بود ببینیم. همه پیشنهاد او را قبول کردند. من و برادرم رفتیم از پدرم اجازه گرفتیم. با کمی مکث گفت: بروید ولی زود برگردید. سوار چرخم شدم و برادرم را جلویم گذاشتم. در راه که می‌رفتیم با دوستانم دربارهٔ عراق حرف می‌زدیم. بعد از چند دقیقه رسیدیم. پیاده شدم. در یکی از کوره‌های آجر پزی، بالای کوره مغز خلبانی، چسبیده بود. به بچه‌ها گفتم: بیاید برویم. سوار دوچرخه‌هایمان شدیم و آمدیم. در راه صدای توپ می‌آمد. برای اولین بار بود که صدایی به این شدت می‌شنیدیم؛ ترس برمان داشت. در آن موقع تانک‌های خودی داشتند می‌آمدند.

چون «پایدان» دوچرخه‌ام سفت بود، و برادرم هم جلویم بود، با زحمت توانستم تندترش کنم. بالاخره به خانه رسیدیم. عراقی‌ها يك تانکی را در تانک فارم آتش زده بودند. ساعت ۸ رادیو ما را با

وضعیت آشنا کرد. شام خوردیم و بعد از يك ساعت خوابیدیم. من خوابم نمی‌برد. همه‌اش فکر عصر بودم که چه صحنه‌هایی دیدم: مغز خلبان را که به کوره چسبیده بود، صدای توپ و حرکت تانک‌ها و چیزهایی که اتفاق افتاده بود. صبح که شد رفتم نوبی کوچه دیدم بچه‌ها دارند سنگ می‌سازند. من به آن‌ها پیوستم. کوچکترها گل‌ها را در گونی می‌ریختند بزرگ‌ها با کلنگ زمین را می‌کنند. و دخترها سرگونی را گره می‌زدند. رادیو در کنار دیوار بود. رادیو وضعیت قرمز را اعلام کرد. همه به کنار دیوار رفتیم. من يك بچه دیدم که دو سال بیشتر نداشت. بغلش کردم و دویدم. رادیو بعد از چند دقیقه‌ای وضعیت زرد را اعلام کرد. ما دوباره کارمان را از سر گرفتیم. من و چهار نفر از پسر بزرگ‌ها، چون در انقلاب با کوکتل مولوتف آشنایی داشتیم، شروع به درست کردن آن کردیم.

من رفتم و بنزین موتور پدرم را کشیدم و آمدم. در همان لحظه رادیو دوباره وضعیت قرمز اعلام کرد. من می‌خواستم از خانه قیف بیاورم. میگک بکدفعه پیدا شد و راکتی پرتاب کرد. تکه‌ای از آن به درما خورد. درست بالای سرم. من دو برادر کوچکتر از خودم داشتم. یکی ۶ ماهه، و یکی ۲ ساله. دوتایی وقتی صدای میگک می‌آمد، می‌ترسیدند و جیغ می‌زدند. مادرم به پدرم گفت دیگر اینجا فایده ندارد بیا برویم ماهشهر پهلوی خاله کبرا. پدرم هم قبول کرد. ما را با ماشین فرستاد، اما خودش و خواهر و برادر بزرگترم آنجا ماندند.

نیما (۱۲ ساله)، دوم راهنمایی - آبادان

## خون تمام پله‌ها را گرفته بود

و حالا می‌خواهم خاطرات خود را از جنگ گزارش دهم. ما اول مهر بود که می‌خواستیم برویم مدرسه. هنوز داخل دفتر مدرسه نشده بودیم که یکدفعه بابای مدرسه آمد و گفت رادیو اعلام کرده تعطیل کرده. ما همه خوشحال بطرف خانه‌های خود دویدیم. آمدیم خانه و بمادرم گفتم مدرسه را تعطیل کردند. ما در خانه بودیم، چند روزی در کوچه‌هایمان بازی می‌کردیم. یک‌روز عصر، جنگنده میگ به ما حمله کرد. ما بچه‌ها بطرف خانه رفتیم. بعد رادیو اعلام وضعیت قرمز کرد و بعد از چند دقیقه، وضعیت سفید شد و ما دوباره طرف کوچه دویدیم و دوباره میگ آمد و بطرف فرودگاه رفت. بعد گفتند فرودگاه را زده. دیگر داشت شب میشد. ما رفتیم خانه‌مان. بحالام غذایی درست کرد. او به این غذا می‌گفت غذای جنگی. من شب بالای پشت‌بام خوابیده بودم، و صبح زود بود که سه میگ و حشیانه بسوی فرودگاه حمله کرد و راکت‌ها را اول کرد و بعد ضد هوایی‌ها بسوی آنها شلیک کردند. بعد خواهرم مرا صدا زد و گفت: نگاه کنید یک میگ را زدن و دارد بالای سرمان تاب می‌خورد. ما رفتیم پائین. بعد ضد‌هوایی‌ها او را بزیورگیار گرفتند، تا آخر هم فرار کرد. شب شده بود. ما رفتیم بالا خوابیدیم صبح که بیدار شدیم رفتیم توی کوچه بازی کردیم. بعد نزدیک ظهر بود که مادرم مرا صدا زد و گفت بیا توی خانه. من رفتم داخل خانه. ناگهان صدای میگ آمد. ما تند رفتیم بالا پشت‌بام. دیدیم میگ آمده بود و طرف خزعلیه را زده بود. بعد پدرم آمد، و به ما این خبر را داد. ما

با پدرم بالای پشت‌بام رفتیم. دیگر صدای هواپیما نمی‌آمد. ما داخل خانه رفتیم اما پدرم پایین نیامد. دوباره صدای میگ‌آمد. بعد دیوار صوتی شکست و صدای ترسناکی نوری خانه پیچید. ما کنار دیوار دراز کشیدیم. بعد از اینکه میگ رفت، صدای بی‌بی را شنیدم که جیغ می‌زد و نام پدرم را صدا می‌زد. ما به سمت پله دویدیم. خون تمام پله را گرفته بود. اول خیال کردم عمویم است. بعد وقتی جلو آمدم دیدم پدرم است. او پایش بر اثر اصابت ترکش راکت قطع شده بود. او را به دم در برده بودند که خاله‌ام گفت بیا داخل. ما رفتیم داخل خانه! شیشه‌های خانه شکسته بودند. روز بعد با دوستم رفتیم آنجایی را که راکت خراب کرده بود بینیم. در آنجا دست و پای زیادی دیدیم. مادرم می‌گفت پدر در بیمارستان است. اما من می‌شنیدم پدر در اثر خون‌ریزی مرده است. از آنروز تا حالا من هر وقت صدای هواپیما بگویم می‌رسد می‌ترسم.

بابك (۱۰ ساله) اهواز

## هی کوچولو می‌شد...

روزی بود و روزگاری نبود. پسرک دم‌خانه مامانش می‌نشست زار و زار گریه می‌کرد. مامانش بدش می‌آمد می‌خواست بزند دلش می‌سوخت.

این پسر ناهار نمی‌خورد. هر ماه يك سالش کم می‌شد و پسر ۱۵ ساله بود. هی کوچولو می‌شد. نمی‌شد بزرگ بشود، نه نمی‌شد. مامان هیچ‌کار نمی‌توانست بکند.

روشنك (۶ ساله) تهران

## گل مرد و ...

گل مرد و ماند خاک  
خاک بدون گل ندارد اثری  
پس خاک خویش را به کشتن داد  
گل‌های ما جوانان بودند  
خاکهایمان والدین هستند  
ای فدایی ای مجاهد  
ایکاش که نمی‌مردی  
ولی ایکاش که می‌توانستم نگویم ایکاش  
آرام (کلاس چهارم ب)

## من در شکوفه‌های سرخ

من در شکوفه‌های سرخ لاله  
پیروزی خلق‌ها را دیدم.

و هنگامیکه سپیده دم

خط واصلی شد

(میان من و جهان)

دریافتم که زمان و مکان را

گرهی است ناگشودنی.

دریافتم که سپیدی

در اندرون سیاهی نطفه می بندد.

آموخته هایم را

با «مرضیه» «مهرنوش» و «معاصد» در میان گذاشتم.

من نیز باید ستاره ای باشم

در آسمان پر عظمت خلق.

من باید در برداشتن سفره قمر همسایه شرکت جویم.

باید به دوستم بگویم

چرا مادرش فاحشه شد.

و چرا هر شب او عمویی تازه در خانه می بیند.

من دیگر به رؤیاهای زیبای او نخواهم خندید.

رؤیا- چهارم نظری

## آیا فرشته ها...؟

در میان ارغوان ها

در میان لاله های سرافراز

درمیان جمله‌هایی پوشیده از غبار  
که خاموشند

درمیان ارغوان‌های سرخ  
با خود به‌سئوال می‌پردازم  
به این سئوال‌ها که می‌گویم:

آیا در دنیای آنها هم فرشته هست؟  
آیا فرشته‌ها فقط گل‌ها را یاورند،  
یا که با خمپاره‌ها هم دوستند؟  
آیا فرشته‌ها نردبان هاشان،

اندازه‌ی نردبان‌های ماست؟

یا که کمی بزرگتر،

یا که کمی کوچک‌تر؟

آیا فرشته‌ها هم انقلاب می‌کنند؟

یا که خاموشند؟

آیا فرشته‌ها به چه کسانی کمک می‌کنند

آیا فرشته‌ها در توپ‌های چه کسانی ارغوان، می‌رویانند؟

فرشته‌ها لباس هاشان چه رنگ است؟

آیا یکی زرد،

و یا یکی قرمز است؟

یا اصلاً همگی قرمز!

نمی‌دانم!

اسم شهر فرشته‌ها چیست؟

آیا اسم شهرشان، اتحاد است



یا تفرقه؟

همبستگی است،

یا دوری؟

اسارت است،

یا رهایی؟

نمی‌دانم!

نمی‌دانم!

ولی دوست دارم که بدانم

سوسن. ۱۱ ساله. مشهد. ۵۸/۱۰/۲۹

## متحد شوید

ای شمایی که دستهایتان پینه بسته است،

ای شمایی که تمام قدرت جهان را در بازوهایتان دارید،

متحد شوید، تا دشمن را نابود کنید.

پروین، مسجد سلیمان

## درهای ده را ببندید

چون ارباب پیر باز به روستا آمده است

و می‌خواهد باز بر سر دهقان بکوبد و نانوش را ببرد،

درهای ده را ببندید،

چون اینبار بخاطر ارباب، دهقان داس هایش را نیز کرده و  
خشم و کینه اش زبانه می کشد.

نگهدار - بروجن.

## شکوفه

به یاد اولدوز عروسک سخنگو

«نور هر چه قدر باشد بالاخره نوری است»

روزگاری بود

روزگار تلخ و تاری بود

زمستان بود

زمستان سختی بود

روی تپه

زیر سنگی

شکوفه زده بود.

دگر روز آمدم

شکوفه نبود

کجا بود شکوفه؟

کجا رفت؟

بهار، باد آمد شکوفه را با خود برد

دگر روز

شکوفه دیگری در آمد

اما باد آن را برد

شب شد

نوری در جنگل بود

شب روشن شد

شکوفه بر دمید

زمستان رفت

بهار آمد

مازیار (ده ساله) ۵۹/۹/۱۳

## تو چقدر خوبی آزادی

شب بود، آسمان سیاه

خانه‌ها خاموش

شهر در سکوت

مردم خسته

کودکان دلشکسته

دشمنان در سکوتی ریشخند آمیز

صدائی برخاست ز آن‌دم

صدای اعتراض برشب

شب غریب

آن صدا خاموش شد

کبوتر سفیدی برخاست

شب غریب

کبوتر افتاد  
بک کبوتر شد دوتا  
دوتا شد سه تا  
سه تا شد هزاران کبوتر  
سپیده سرزد  
شب سرنگون شد  
و صبح آزادی بردمید  
آری، آری، صبح آزادی، آزادگی  
مازیار (۱۰ ساله) - ۵۹/۹/۱۳

## ای قهرمان

ای مجاهدان	ای قهرمانان
ای شهیدان	ای زندانیان
آنها مردند	شما مردید
گل دمید لاله دمید	و ای شهید و ای شهید
برای ایران جنگیدی	قسم به اسم آزادی
تو ریشه فساد را کندی	تو مردی تو کشته شدی
و تو مثل گلی پژمرده شدی	خودت مردی مارویدیم
می جنگیم برای ایران	ادامه می دهیم راحت
همایون (دانش آموز)	

## من از مرگ

من از مرگ  
باتو سخن می گویم  
در شکوفه ها می نگرم  
با تو می گویم  
که مرگ برایت  
واقعیت ندارد.  
من در خون لاله ها می نگرم  
و با تو می گویم،  
که مرگ برایت واقعیت ندارد  
من در گلبرگ پرپر شده  
زندگی می نگرم،  
و باتو می گویم که مرگ،  
برایت واقعیت ندارد.  
من به خشم دریاهاى آبی  
فکر می کنم.  
من به آرزوهای کودکی در خواب می اندیشم.  
من به دریای زندگی نگاه می کنم  
که در آن  
سفینه ای  
پر بار نور

می رقصند.  
و در همان حال  
با تو می گویم  
که برای هر دومان  
رنگ واقعیت ندارد.

نیما (۱۲ ساله) - ۵۹/۱۰/۵

## کارگر

به یاد اعتصاب کارگران لهستان

دست هایم پینه زده  
داسم کند شده  
پنکم دیگر بر آهن نمی خورد.  
چه شده؟  
چه اتفاق افتاده؟  
دیگر از دود کش دود بلند نمی شود.

این آهن ها چیست؟  
این وسائل چیست که در انبارها می ریزند؟  
از کجا آمده؟

های کارگران! زحمتکشان!

داس‌ها را تیز کنید  
پتک‌ها را بردارید  
تفنگ را به دست بگیرید  
دشمن را بیرون کنید  
بجنگید

مازیار (۱۰ ساله)

## گلها به من سلام نکردند

گلها به من سلام نکردند.  
آنها با من قهرند.  
آنها به من می‌گویند:  
«به جبهه برو.  
خون بیفشان  
و گلبرگهای ما را  
با خون خود آبیاری کن  
ما منتظریم.  
ما پژمرده ایم  
ما خون می‌خواهیم.  
خورشید نیز بیخون است.  
آن را خون دوباره بیخش  
و بسان صبح خونین باش.»

به جبهه برو  
با سلاح  
شور به پا کن  
و با تنگت  
بر صفحهٔ زمان  
بنویس:

ای شهیدان  
ای صبح خونین  
ای ابرمردان  
ای دلاوران  
درود بر شما و بر خون پاکتان باد.

نیما (۱۲ ساله) - ۵۹/۱۰/۲۰

## مادر

برای مادر رضائیه

صدای نالهٔ چهار بچه می آید.  
نالهٔ شکنجه  
ای مادر!  
تو چهار بچه از دست دادی  
تو در زندان  
صدای بچه‌هایت را می شنیدی.



ولی، ای مادر  
تو حالا، بچه‌های دیگر هم داری  
ناراحت نباش!  
شکنجه سخت است.  
مرگ بهتر از شکنجه است.  
مادر مواظب باش!  
بچه‌های دیگری هم داری.  
شهرزاد هشت ساله - زمستان ۵۸

## اتحاد و دوستی

دوست دارم به ملت‌م آگاهی دهم  
و نمی‌توانم  
دوست دارم انقلاب کنم  
و نمی‌توانم  
دوست دارم مردم هم‌دیگر را دوست داشته باشند  
ولی نمی‌شود  
تا وقتی که يك انقلاب همگانی نکرديم  
نمی‌شود  
زیرا سرمایه‌دار دشمن اصلی ماست  
ای ملت ایران بپا خیزید بر علیه سرمایه‌دار  
زیرا دیگر این کار شدنی است

پس اتحاد و دوستی برقرار کنیم  
روشنک (۱۲ ساله)، ۱ شهریور ۵۹

## ایران

ایران پراز شلوغی و پراز تیر،  
پراز آدمهایی که کشته شدند  
آن روز، در مشهد  
شش تا ساواکی را دار زدند  
حتی این شاه هم ناراحت نبود.  
تهران پراز شلوغی است، پراز سرباز  
که یا چند ضربه چاقو در بدنشان خورده  
یا ضربه مشت.  
تهران پراز شلوغی  
شهرزاد (هشت ساله)، - ۵۷

## گل و پروانه

پروانه‌ای را می‌بینم،  
می‌دانم که او هم مثل پروانه‌ای دیگر  
پیر می‌شود و کنار باغچه‌ای  
می‌میرد.

وقتی که پروانه مرد،  
يك گل در باغچه در می آید.  
من هم پیر می شوم، اما، گل نمی شوم،  
پروانه ای تازه می شوم.  
شهرزاد (هشت ساله)، آذر ۵۷

## بهار

بهار آمد                      گل بهار آمد  
بهاری خندان آمد  
آن بهاری که بردلها نشست  
آن بهاری که اسلام را آورد  
بهاری آمد بدون شاه  
بهاری آمد که مردم خندیدند و بعدها اخم کردند  
روشنك (۱۲ ساله)، تابستان ۵۸

## خشم

وقتی که گریه می کند  
مرواریدهای كوچك و ریزی  
از گونه های سرخش به پایین می ریزد

و خشم در وجودش نفرین می کند

آری به زندگیش می اندیشد

وقتی که گریه می کند

وقتی که گریه می کند

چیترا (۱۱ ساله)، اردیبهشت ۵۸

## پاخیز، پاخیز، ای کارگر

دلم پر می زند ای کارگر

دلم پر می کشد ای برزگر

دلم پیش تو می آید ای مبارز،

ای کارگر

اگر تو بدانی چه چیزی باعث ظلم و فساد و فحشا می شود

ای کارگر

اگر بدانی استثمار ناشی از چیست

اگر بدانی کلبه ای کاخ را بوجود می آورد

سرمایه داری استثمار را می آورد

ای کارگر، اگر بدانی حق تو به جیب چه کسی می رود

چه کسی باعث گرسنگی زن و فرزندانت می شود

پا می خیزی، بلند می شوی، فریاد می کنی

«مرگ بر آمریکا، مرگ بر سرمایه دار وابسته».

پاخیز ای کارگر، برزگر، زحمتکش، پیروزی از آن شماست.

پیروزی از آن خلقهاست.  
بپاخیز تا ساختمان سوسیالیست را در میهن مان بنا کنیم.  
بپاخیز تا با اتحاد خودمان پرچم سرخ خونین خلق را برافراشته  
نگه داریم.  
مشتهای گره کرده و با مسلسلهای خود به روی آمریکا نشانه بگیریم.  
ف. نورانی (دوم راهنمایی)، آمل

## وطن من

يك وطن دارم.  
وطن مقدس من،  
قلب خونین من،  
قلب زیبای من،  
در تق تق گلوله، تیرباران شد  
نه نه، مبارزه کن وطن من،  
وطن خونین من ای کردستان من.  
ای کردستان ای وطن مبارز و غیور  
مبارزه کن.  
من و رفقا همراه تو مبارزه را دنبال خواهیم کرد.  
راه تو راه ماست.  
ای کردستان، ای قلب خونین من، دوستت دارم،  
ای قلب خونین مبارزان  
دوستت دارم.  
ف. نورانی (دوم راهنمایی)، آمل

## مداد رنگی‌ها

با مداد سبز

برای بره‌ام حلف کشیدم

با مداد سرخ

سیب سرخ و سفید

با مداد زرد

خورشید کشیدم

تا دنیا را روشن کنم.

با مداد آبی

آسمان کشیدم

تا پرندگانم

پرواز کنند.

با مداد قهوه‌ای

خاک کشیدم

تا گل‌ها رشد کنند

و دنیا را معطر سازند.

با مداد سیاه

هیچ چیز نکشیدم

زیرا نمی‌خواهم

در دنیا جنگی پیش بیاید

اصیل دنیز یازده ساله

ترجمه: ایرج نوبخت

برای بچه‌های هیر و شیما و همهٔ بچه‌هاییکه

کشته می‌شوند

خوشگل من! سامورا دیس

سامورا دیس

بی کس من، خرد شده‌ی من

تنهای من

دستهایت را به سویم دراز کن

بی‌درنگ دراز کن

می‌خواهم دست‌هایت را بگیرم.

وقتی که بمب را انداختند،

یوکی موتا پنج ساله بود.

او فقط پنج سال داشت.

دست‌هایش قادر نبود لیوان شیر را بگیرد

اما اکنون

دردست‌هایش گل رویده است.

وقتی که بمب بر سرش افتاد

خیلی ترسیده بود

حتی نتوانست گریه بکند

حتی نتوانست بخندد

یو کی موتا!

دستهایت را به سویم دراز کن

می خواهم دستهایت را بگیرم،

یو کی ساتو!

وقتی که بمب فرود آمد

چشم هایت پر از براده‌ی آهن شد.

اما

قلبت خالی از خشم بود،

در آسمان هیروشیما

کبوتر صلح

و مرغ آزادی

منقار به منقار پرواز می کردند.

ناگهان حمله شد

ناگهان بمبی افتاد

و چشم های تو

پر از براده‌ی آهن شد.

چشم هایت را به سویم دراز کن

می خواهم چشم هایت را ببوسم

ننگ بر کسانی که



حتی به کودکان هم رحم نمی‌کند  
ه. ذکایی ۱۵ ساله،  
ترجمه: ایرج نوبخت

## پدر بزرگ و مرگ

یکی بود یکی نبود. يك پدر بزرگ بود که صدسال زندگی کرده بود. مرگ یادش رفته بود به سراغ او بیاید اما بالاخره از وجود او خبر دار شد، به سراغش آمد و گفت:

- وقت مردنه پدر بزرگ!

پدر بزرگ جواب داد:

- فرصت بده خودمو آماده کنم.

مرگ پذیرفت:

- بسیار خوب، چند روز امان میخوای؟

پدر بزرگ گفت:

- سه روز.

مرگ کنجکاو شد. میخواست بداند که پدر بزرگ در این سه روز میخواهد چه کند که خود را برای مردن آماده سازد. از اینرو مراقب او بود.

روز اول فرا رسید. پدر بزرگ به باغ رفت. چاله‌ای کند و يك درخت در آن کاشت.

مرگ که پدر بزرگ را زیر نظر داشت با خود گفت:

- خوب، بذار ببینیم فردا چکار میکنه.

روز دوم فرار رسید. پدر بزرگ به باغ رفت. چاله‌ای کند و یک  
درخت دیگر در آن کاشت.

مرگ که بی‌صبرانه انتظار میکشید با خود گفت:

- خب، بذار ببینم روز سوم چکار میکنه.

روز سوم فرار رسید. پدر بزرگ به باغ رفت. چاله‌ای کند و یک  
درخت دیگر در آن کاشت.

مرگ در برابرش حاضر شد و گفت:

- تو که فردا میمیری، پس دیگه این درخت‌ها رو برای کی  
میکاری؟

پدر بزرگ جواب داد:

- برای مردم.

مرگ ترس برش داشت و به داخل جنگل سیاه فرار کرد.

## خواهر گلی

پدر و مادری یک پسر کوچولو داشتند که دلش میخواست یک  
خواهر داشته باشد. این پسر کوچولو یک روز از مادرش پرسید:

- ماما، چرا من خواهر ندارم؟

- خب معلومه دیگه، برای اینکه هنوز به دنیا نیومده.

- راستی بچه‌ها از چی به دنیا میان؟

مادر کمی فکر کرد و گفت:

- اونا از گل به وجود میان.

پسرک رفت توی باغچه، قدری گل درست کرد و بعد آنرا به شکل يك دختر در آورد و گذاشتش توی آفتاب. وقتی خوب خشك شد آوردش خانه، پیراهن کوچکی تنش کرد و روی نخت خواباندش و شروع کرد برایش آواز خواندن؛ ولی خواهرگلی صدایش در نیامد. پسرک خواهرگلی را برد پیش پدرش و گفت:

- بابا، یه حرف خوب توی گوش خواهرگلی من بزن شاید چشمش رو باز کنه و لبخند بزنه.

پدرش خواهرگلی را بغل گرفت و حرفهای خوب خوب برایش زد ولی نه صدایش در آمد، نه چشمهایش را باز کرد و نه لبخندی زد. بعد پسرک خواهرگلی را برد پیش مادرش و خواهش کنان که: - ماما، یه حرف خوب تو گوش خواهرگلی من بزن شاید چشمش رو باز کنه و برامون لبخند بزنه.

مادر خواهرگلی را از دست پسرک گرفت، به قلبش فشرد و فرق بوسه اش کرد. ناگهان قطره اشک های سوزانی از چشمان مادر بر چهره خواهرگلی چکید.

خواهرگلی تکان خورد، چشمانش را باز کرد، لبخند زد، بازوانش را برای در آغوش کشیدن مادر گشود و گفت:

مادر!

پاولو ده ساله  
ترجمه: سجودی

## آثاری از بچه‌های هند، فرانسه، تاسمانی و جاهای دیگر

در این صفحات نمونه‌هایی از آثار کودکان و نوجوانان  
برخی از کشورهای جهان به چاپ می‌رسد.  
از میان این آثار، آنچه متعلق به بچه‌های فرانسوی است  
از کتاب واگنر پول داشتیم و خیلی هم پول داشتیم مدرسه را ترک  
می‌کردم، انتخاب شده است. این کتاب حاصل تجربه معلم  
جوانی است که یکسالی در مدرسه‌ای حرفه‌ای در حومه پاریس  
به تدریس ادبیات و تاریخ پرداخت. وی بعداً نوشته-  
های شاگردان خود را بصورت کتاب منتشر کرد (پاریس،  
ماسپرو، ۱۹۷۱). کتاب چنان پرده از روی ریاکاریهای کارخانه  
آدمسازی نظام مدرسی برمی‌داشت که گردآورنده را از آموزش  
و پرورش اخراج کردند.

شماره مخصوص هنر کودکان سال ۵۵-۱۹۵۴ هفته‌نامه  
شانکار (Shankar's weekly) منبع دیگری است که در انتخاب  
این نمونه‌ها به کار رفته است. هفته‌نامه شانکار در هند انتشار می-  
یابد و هر ساله مسابقه‌ای بین‌المللی برای تعیین بهترین نقاشی‌ها  
و نوشته‌های کودکان ترتیب می‌دهد. معمولاً برگزیده‌ای از طرحها  
و نقاشیها و نوشته‌ها و اشعار رسیده در يك شماره مخصوص مجله  
به چاپ می‌رسد. آنچه در اینجا می‌خوانید همانطور که گفته آمد،  
از شماره مخصوص سال ۵۵-۱۹۵۴ ترجمه شده است.

ناصر پاکدامن

## این سرگذشت من است

از زندگی گذشته‌ام فقط يك كمی یاد می‌آید چون پنجسال پیش زیادی كوچك بودم برای اینکه اتفاقات زندگی‌م را به یاد بسپارم. نمیدانم چطوری بدنیآدم. همراه من، خیل‌های دیگر هم مثل من بودند. اما يك كمی بعد بایست آنها را ترك می‌کردم.

ما نمی‌توانیم راه برویم و اگر ما را جایی بگذارند باید همانجا بمانیم تا يك کسی ما را بردارد و ببرد جای دیگر. دلم می‌خواست که می‌توانستم راه بروم.

سواد ندارم. اسم ندارم. شنیده‌ام که مردم درباره‌ی من می‌گفتند: «ساخت هنداست. چقدر قشنگ است» و... ولی امروز دیگر کسی این حرفها را نمی‌زند. حالا بدبختم و دوست و رفیقی ندارم. نمیدانم بر سر دوستانم چه آمده.

يك چیزی با حروف ریز روی من نوشته شده. نه می‌توانم بخوانم و نه می‌توانم بنویسم. اینها را هم من می‌گویم و جینا می‌نویسد.

من سیاهم و قهوه‌ای، لاغرو قد کوتاه و ساخته شده از چوب و پارچه. اول چیزی که یاد می‌آید اینست که من و دوستانم (که همه مثل من هستند) در يك جعبه بزرگ بسته بندی شدیم و مرد سیه‌چرده و لاغری گفت: «خوشابحالشان! منکه تابحال با کشتی سفر نکرده‌ام». اینطوری بود که فهمیدم ما را به سفر دریایی می‌فرستند. خیلی خوشحال شدم. فکر کردم می‌توانیم عقب کشتی بایستیم و دریا را ببینیم. اما سفر خیلی خوش نگذشت چون ما در آن جعبه بسته بندی

شده بودیم و حتی بندر را هم نتوانستیم ببینیم. سه روزه به مقصد رسیدیم. حس می‌کردم که جعبه را از کشتی بیرون آوردند. با اینکه شنیده بودم که مردی گفت که مسافرت فقط سه روز طول می‌کشد به نظرم اینطور آمد که بیشتر ازینها طول کشید.

ما از بمبئی راه افتاده بودیم. مردم آنجا هندی حرف نمی‌زدند. فهمیدم که زبان آنها نه گجراتی است و نه ماراتی. چند نفری را شنیدم که انگلیسی حرف می‌زدند. بیشتر آدمها به زبان غربی حرف می‌زدند. جعبه باز نشده بود اما سروصداها را می‌شنیدم. صدای بچه‌ای را شنیدم. می‌گفت: «مامان اینجا کوشن است مگر نه؟» و صدای دیگری گفت: «چرا عزیزم»؛ باز صدای اولی پرسید: «این آدمها چه زبانی حرف می‌زنند؟» صدای دیگر گفت: «از بابا پرس»؛ بچه دوباره سؤال کرد و صدای مردانه‌ای جواب داد: «هان... الان می‌گوییم... مالا بالام...» دیگر این صداها را نشنیدم.

زود ما را گذاشتند توی یک ماهین و بردند به یک مغازه. البته هنوز همانطور نوی جعبه بودیم. جعبه را مرد لاغر، دراز و سپه‌چرده‌ای باز کرد و مارا یکی یکی درآورد. برای فروش، مارا توجه جعبه آینه گذاشتند.

چند روز بعد، مردی به مغازه آمد و از صاحب مغازه چیزی خواست. صاحب مغازه مرا از جعبه آینه درآورد و به او داد. آنوقت چند کلمه‌ای باهم حرف زدند و مرد پولی پرداخت و مرا برداشت. مرا به دخترچاق و خوشگلی هدیه داد. دختر لبخندی زد و گفت: «مرسی».

روزهای بعد هر جا می‌رفت، حتی توحمام یا رختخواب، مرا با

خودش می برد. همیشه به زبان مالایالام چیزهایی را برای من زمزمه می کرد. نمی گذاشت هیچکس به من دست بزند. مرا سر کلاشش هم می برد.

فصل باران بود. یواش یواش علاقه خانم کوچولو به من کم می شد. می گذاشت دیگران هم از من استفاده کنند و به این ترتیب دیگر کمتر می توانستم استراحت کنم. خیلی قرص و محکم بودم و سه سالی از من استفاده کردند.

وقتی شکسته و پاره شدم مرا انداختند تو انباری. دختر کوچولو دیگر به من توجهی نکرد.

سه سالی است توی این اطاق در بسته مانده ام. حالا وقتی این اطاق را برای کاری (معمولاً برای انداختن چیز بلااستفاده ای توی اطاق) باز می کنند به یاد روزهای «طلایی» می افتم و اشک در چشمم جمع می شود. وقتی توی کشتی بودم از کشتی سواری خسته شده بودم. اما حالا فکر می کنم که توی این اطاق در بسته ماندن از يك عمر کشتی سواری تو جعبه در بسته هم بدتر است. تقریباً همه قسمت های سیاهم را موشها خورده اند.

خیلی ناراحت شدم که خانم کوچولوی من گفت: «چتر پاره و کثیف و بلااستفاده...»

جیتاراجا گوپال منون

۲: ساله - بمبئی

## گر به و یولن

سالها سال پیش ازین، گر به پیرعاقلی بود که سه بچه داشت. آنها در مزرعه‌ای در تیورتون، شهر کوچکی در سامرست، نزدیک اکستر زندگی می‌کردند. مزرعه کوچکی بود و گر به با بچه‌هایش و یک گاو و یک پیرمرد، همه آنجا زندگی می‌کردند.

روزی پیرمرد در گذشت و مأمور توفیات او را برد که خاک کند. گر به گفت: «خوب، عجب وضعی پیدا کردیم». گاو گفت: «باید خرج زندگیمان را خودمان در آوریم. اما منکه نمیدانم چه جوری».

یکی از بچه‌ها گفت: «شاید بتوانیم آواز بخوانیم یا شاید هم بتوانیم برقصیم».

گر به گفت: «هی شاید شاید، اما اول بگذارید چیزی بخوریم. می‌رویم توی عمارت، ببینم شاید آنجا خوردنی پیدا کنیم».

همه بطرف عمارت رفتند، در را باز کردند و رفتند تو. تنها چیزهایی که توی عمارت بود یک ظرف شیر و یک بشقاب و یک قاشق بود. گاو ظرف شیر را روی زمین انداخت و گر به و بچه‌هایش شیرها را لیسیدند. آنوقت یکهو بی بشقاب و قاشق از روی میز پریدند روی زمین و شروع کردند به فرار. گر به داد زد: «صبر کنید، صبر کنید ما هم آمدیم».

گاو، گر به، بچه‌ها و بشقاب و قاشق در را بهم زدند و رفتند توی جاده. چندین کیلومتر راه رفتند و در ضمن راه گر به یک و یولن پیدا



کرد و همینطور که راه می‌رفت شروع کرد به تمرین کردن. سه بچه گربه موشی دیدند و دنبالش کردند و گم شدند.

باین ترتیب فقط گاو و گربه و بشقاب و قاشق باقی ماندند. وقتی خورشید از آسمان رفت و ماه بیرون آمد، گاو، گربه و بشقاب و قاشق در کنار مزرعه‌ای نشستند. گربه گفت: «آهان، من برای نان در آوردن، ویولن می‌زنم» و بعد شروع کرد به ویولن زدن. گاو گفت: «منهم می‌پریم روی ماه».

بشقاب گفت: «خوب منم از خدا می‌خواهم که با قاشق بدوم». گربه چنان خوب ویولن زد که زود مشهور شد. گاو آنقدر پرید روی ماه که از ماه خوشش آمد و تصمیم گرفت همانجا بماند. اما بشقاب و قاشق همینطور دویدند و رفتند.

ورا مارشال

۱۲ ساله - لندن

## انرژی جنبشی

بهوتنات دارد درس می‌خواند. فردا امتحان دارد. «انرژی جنبشی» را می‌خواند. بلند می‌خواند. مادرش می‌گوید: «بهوتنات یواش بخوان: بچه خوابیده». چه کند؟

صدایش را یواشتر می‌کند. می‌خواند: «فقط دو نوع انرژی وجود دارد. یک نوع انرژی، انرژی ماده متحرک است. دانشمندان این نوع انرژی را انرژی جنبشی می‌نامند. مثال: سنگی را بردارید. انرژی آن را حس نمی‌کنید. سنگ را به طرف شیشه پرتاب کنید».

بهوتنات سنگی برداشت و شبشه پنجره طبقه پایین را نشانه گرفت. صاحبخانه آنجا می نشست. با عصبانیت آمد بیرون و گفت اگر مثل آدم رفتار نکنند باید ازین خانه بروند.

بهوتنات درسش را دنبال کرد... «حالا انرژی سنگ را حس می کنید. مثال دیگر: از طبقه اول آب را به پائین بریزید».

بهوتنات سطل آبی را آورد و آزمایش را انجام داد. بچه صاحبخانه در حیات خوابیده بود. بچه از خواب پرید و شروع کرد به گریه. مادر دوید بیرون و فرستاد دنبال دکتر.

بعد از اینکه دکتر رفت مادر آمد و تهدید کرد که در خانه اش تحمل اینجور آدمها را ندارد.

بهوتنات نتیجه گرفت: «آب ماشینها را هم به کار می اندازد». حالا رسید به «انرژی پتانسیل». «مثال: آجری را از بلندی به زمین بیندازید».

بهوتنات این را هم آزمایش کرد. آجر خورد به آدمی که رد می شد. آدم به سرو صدا در آمد. به مادر بهوتنات شکایت کرد.

بهوتنات کتک مفصلی خورد. حیوانی بهوتنات!

سامیر روی چودوری  
(۱۱ ساله) - دهلی نو

## داگشایی

در هند يك جایی هست  
که اسمش داگشایی است

پراز کوه است  
اما دیدنی دیگری ندارد.  
بیائید و سربازان را ببینید  
بیائید و برفها را ببینید  
بیائید و علفها و مارها را ببینید  
و آمدن باد را بشنوید.  
نه مدرسه‌ای برای درس خواندن  
نه بچه‌ای برای بازی کردن  
نه آدمی برای دیدن  
اما از صبح تا عصر، سرباز

فیرو ناند  
۶ ساله - دهلی نو

## اگر سیب بودم

اگر من سیب بودم به درخت آویزان بودم. می ترسم که پرنده‌ها  
مرا بخورند و یا پسر بچه‌ای مرا بکند و بخورد. بر درختم می رقصم.  
باد با من آواز می خواند و بازی می کند. وقتی گربه از درخت بالا  
می آید پرنده‌ها را می بیند. گربه می خواهد بدود و پرنده‌ها را بگیرد.  
پرنده‌ها به هوا می پرند. خیلی خوشحال می شوم و می گویم: «مرسی،  
گربه خانم».

شیلا سوهونی  
۶ ساله - دهلی نو

## غول

من هیچوقت غول ندیده‌ام اما می‌توانم به شما بگویم چه جوری است. آدم خیلی گنده‌ای است که پایش روی زمین است و سرش روی آسمان. ماه و خورشید دو تا چشمش هستند. بعضی وقتها چشم خورشیدش را باز می‌گذارد و می‌خواهد. اینطوری به ما روشنایی می‌رسد. بعضی وقتها چشم ماهش را باز می‌گذارد و می‌خواهد. و اینطوری مهتاب می‌شود. اما بعضی وقتها هر دو چشمش را می‌بندد و آنوقت شبها تاریک می‌شود. وقتی نفس می‌کشد طوفان می‌آید. وقتی گریه می‌کند باران می‌بارد. وقتی صدا می‌کند رعد می‌غرد.

راحت سلطان دهلوی

ده ساله - بمبئی

## خورشید و ماه

خورشید باباست. ماه ماما است. همه ستاره‌های کوچک بچه‌اند: صبح، خورشید سرکار می‌رود. ماما در خانه می‌ماند. بابا شب می‌آید استراحت می‌کند. ماما بچه‌ها را با خودش برای گردش به آسمان می‌برد تا بابا را اذیت نکنند. ستاره‌ها می‌درخشند و بازی می‌کنند. چه قشنگند. صبح به خانه باز می‌گردند. حالا ستاره‌ها کوچکند اما مثل ماما بزرگ خواهند شد. آنوقت ماههای زیادی در آسمان خواهیم داشت.

آرونا سوماران

۶ ساله - ایزتانگار

## کاستوری و انگشتانه

مادرم انگشتانه آبی و قشنگی دارد. وقتی کاستوری به خانمان آمد آنرا دید و گفت: «این لیوان به چه درد می خورد؟ کی با این لیوان می تواند آب بخورد». من گفتم: «این انگشتانه است. این لیوان نیست». کاستوری پرسید: «این به چه درد می خورد؟» گفتم: «این کلاه انگشت مادرم است».

گیریبجانمیر

۵ ساله - کلکته

## حیوان عجیب

مطمئن نیستم اما خیال می کنم وقتی خدا می خواست حیوانات را درست کند اول همه اعضوها را آفرید. بعد وقتی همه چیز تمام شد چند تکه پوست، یک شاخ بزرگ، دو تا گوش سگ، یک دم بز و چهار تا استخوان ساق پا بدون مفصل باقی مانده بود.

خدا با این اعضوها حیوان بامزه ای ساخت. بدن را از تکه های پوست ساخت و از قلم پاهای کوتاه بی مفصل، پا درست کرد. شاخ بزرگ را روی دماغ سوار کرد و گوشهای سگ را به سر آویزان کرد. وقتی کار خدا تمام شد حیوان بی دم خیلی عجیب و غریب بود خدا دم بز را بهش داد. خدا اسم این حیوان را کرگدن گذاشت.

سارا احمد

۱۰ ساله - دکن

## امتحان

درست از دهان آتشین جهنم است که «این چیز» به دنیا آمده است.

و من در چنگال پرشکنجه‌اش، جز ناله و زاری کاری نمی‌توانم بکنم.

ای فرزند شیطان، تو ای دیو، ای پدر جهنمی  
حالم را بهم می‌زنی، سرم مثل ناقوس دنگ‌دنگ می‌کند.  
دقایق خسته‌کننده می‌گذرند و هر دقیقه بدتر از دقیقه پیش،  
و ما همه خسته‌ایم و خلاصی از دست این آفت را آرزوی کنیم؛  
از دست این غول ستمگر، این دیو بیرحم، این جانور.  
اینجا در انتظار مرگ ساکت و لال نشسته‌ایم.

و کارفرمای ما باشکنجه ما را به کار برای «این چیز» وا می‌دارد.  
با اینکه همه سال کار می‌کنیم، «این چیز» همه زحمات ما را به  
هدر می‌دهد.

در بیرون باد می‌غرود، بادی وحشی که آزاد است،  
دل‌م می‌خواهد بیرون باشم و مثل این باد آزاد باشم؛  
درختها دستهایشان را چون موج به حرکت در می‌آورند و در  
نسیم می‌رقصند

و دل‌م می‌خواهد بیرون باشم، بیرون در کنار درختها؛  
با اینحال باید اینجا کار کنم چون برده هستم،  
نه می‌توانم با باد باشم و نه می‌توانم همه چیزهایی را که می -  
خواهم بکنم؛

آنهم بعلت این ظالم، این آفت همه ملتها  
این دیو دیوانه، این غول خونخوار: امتحان.

چریل الیان ورنیگان

۱۳ ساله - تاسمانی

## درس نالاس

حوصله نوشتن ندارم  
نباید در فکر رفیقه‌هایم باشم و نه در فکر لوناپارک و نه در فکر  
فوتبال دستی.

واگر نه دیگر حوصله نمی‌کنم کار بکنم.  
ساعت شش و نیم تعطیل می‌شویم دیگر نه وقت دیدن بچه‌ها را  
دارم و نه وقت رفتن و ماشین برقی سوار شدن.  
دارد حوصله‌ام از دست این مدرسه سر می‌رود. خیلی دیر  
تعطیل می‌شود.

وقتی خانه آدم از مدرسه دور باشد همینکه به خانه برسد دیگر  
فرصت نمی‌کند برود و یک کمی با بچه‌ها صحبت کند. خیلی شانس  
دارند. ساعت پنج تعطیل می‌شوند.

گرسنه‌ام اما جهنم. دلم می‌خواهد غذا نخورم اما زودتر به خانه  
برگردم.

ته کفشهایم سوراخ است. آب می‌کشد. چه بهتر، پاهایم خنک  
می‌شود. یک جفت دیگر می‌خرم.

زنده باد تعطیلات تابستان. من تنبل نیستم اما دارد حوصله‌ام

سرمی رود.

پیش ازین، مدرسه را خیلی دوست داشتم اما حالا که توی خانه سرم گرم است از مدرسه کمتر خوشم می آید.

ت. همه جا را می گیرد و اسبابهای مرا هم بر می دارد. کاشکی می دانستم ساعت چند است.

دیگر نوشتن بس است چون خیلی چیزها گفتم. این موضوع انشاء چندان خوب نیست اما حوصله نوشتن يك موضوع خوب را هم نداشتم.

فابریس، ۱۵ ساله

شغل پدر: کارگر فاضل آب پاریس

## بچه‌های شیرخوره باعث دردرسند

من هیچوقت نمی توانم بفهمم که بچه شیرخوره‌ها به چه درد می خورند. ما توخانه یکی داریم که مال مامان است. مامان خیال می کند خیلی مهم است. من که نمی فهمم کجایش خوب است. تنها کارش اینست که مو درمی آورد و نق می زند.

به اندازه نصف سگ منم شعور ندارد و حتی نمی تواند گریه. ای را دنبال کند. مادرم و بابام نمی گذارند سگ توی خانه نگهداریم اما همش قربان و صدقه بچه می روند و می گویند: «چه بامزه است!» بدترین چیز در مورد يك بچه شیرخواره اینست که از شما توقع دارند که مواظبش باشید و بعد به شما غر می زنند. پدر و مادر می گویند: «بارک الله چه پسر خوبی، يك دقیقه بچه را بغل کن». اما همینکه شما بچه



را بغل کردید می گویند: «این کار را نکن! فقط نگاهش کن، الان می-  
کشدش». همه این حرفها را که شنیدم به این نتیجه رسیدم که بچه شیر-  
خوره‌ها واقعاً باعث دردسرنند.

س. ر. رائگاناتان  
۱۳ ساله - دهلی نو

## دیگر هیچوقت حرف نخواهم زد

تنها هستم، تنها توی اطاقی تاریک، خیلی تاریک، شاید بزرگ  
باشد، شاید هم کوچک. نمیدانم چطور وارد این اطاق شده‌ام و نمیدانم  
چطور هم از آن خارج شوم. چرا اینجا هستم؟ برای چه کاری؟ برای  
برداشتن چی؟ برای نگاه کردن به چی؟ این همه سئوالی که هیچکس  
جوابش را ندارد برای چیست؟  
راه باید بروم؟ کجا؟ به کدام طرف؟ میخواهم گریه کنم. نه.  
گریه نمی‌کنم. میخواهم بخندم. می‌خندم، نه نمی‌خندم. فکر می‌کنم.  
به چی؟ به هیچی؟ چرا آدم باید حرف بزند؟ من دیگر هیچوقت حرف  
نخواهم زد. نه، آدم نمی‌تواند بدون حرف زدن بماند. اما با کی؟ من  
تنها هستم. تنهای تنها، ترک‌شده، تنها در شب.

می‌روم بخوابم. می‌خوابم.

دانش‌آموز ناشناس

## اینجا، همه چیز دروغ است

هنرپیشه‌ای که در تلویزیون تبلیغات تجارتمی می‌کند اینطوری فکر می‌کند.

من خوشگل نیستم

زشت هم نیستم

پولدار هم نیستم

بی پول هم نیستم

اما تبلیغات تجارتمی می‌کنم.

و پول زیادی به دست می‌آورم

به ریش همه می‌خندم

و بیشتر هم به ریش کسانی که نگاهم می‌کنند.

مثل آدمهای شوخ و شنگ، خوش می‌گذرانم.

و پول درمی‌آورم،

به لطف احمقها

که مرا نگاه می‌کنند

و به من گوش می‌دهند

بی‌امضاء، ۱۴ ساله

پاریس

## اگر قدرت داشتم

اگر قدرت داشتم که توی دنیا چیزی را عوض کنم، هیولای جهنمی را انتخاب می کردم که «بمب اتمی» نام دارد. من بمب را به صورت باد کنگ بزرگ پر از عطری درمی آوردم عطری که روی هر آدمی اثر بگذارد. این عطر، مظهر دوستی و آزادی بود. باد کنگ در وسط زمین مثل يك آتشبازی بزرگ می ترکید و به همه موجودات این احساس را می دهد که بصورت دوست و برادر زندگی کنند. اما بدبختانه، همه آدمها خوب نیستند و بیش از پیش نسبت بهم بد می شوند.

آلفردو، (۱۶ ساله)

پاریس

## بی چیز بودن یعنی آزاد بودن، آزاد در فقیر بودن

زمین پرواز می کند  
و دریا غرق می شود  
پرنده بر فراز سیارات پرواز می کند،  
و همه چیز عوض می شود و همه چیز دیده می شود  
خورشیدی که در اشکهای آتشین خود غرق می شود  
یخی که با او همخانه است به بدبختی او می گرید.  
ماهیا که در تنهایی مایع خود جای گرمی دارند  
از لم دادن و بهم فشار آوردن خسته می شوند!  
آدمی می خوابد و آدم دیگری بیدار می شود.

سگها که کمتر از آنچه تصور می‌شود سگ هستند،  
با حالت پرافاده‌ای اینور آنور می‌روند.  
گره آرام و مهربان اگر سر به سرش بگذارند  
عصبی می‌شود.  
موشها که خیالشان نیست اگر گره‌ای بود  
کمتر شوخی و خنده می‌کردند.  
و با اینحال دنیایی که این دنیا است  
دنیای مردن است  
برای خورده شدن چرا دیگر با به به بخوریم.  
نوشابه هم قافیه آبه است و آبه هم قافیه نخود آب.  
و وقتی آدم بی چیز است  
نخود آب هم خوب غذایی است.  
بی چیز بودن یعنی آزاد بودن، آزاد  
در فقیر بودن:  
آزاد در اینکه هر کاری می‌خواهد بکند.  
تا وقتی که «آنها» ما را به «قلاده» بکشند  
آنوقت باید کار کرد، کار کرد  
تا پایان: .: فقر.

میشل (۱۴ ساله)

پاریس

پدر: کارگر مکانیک

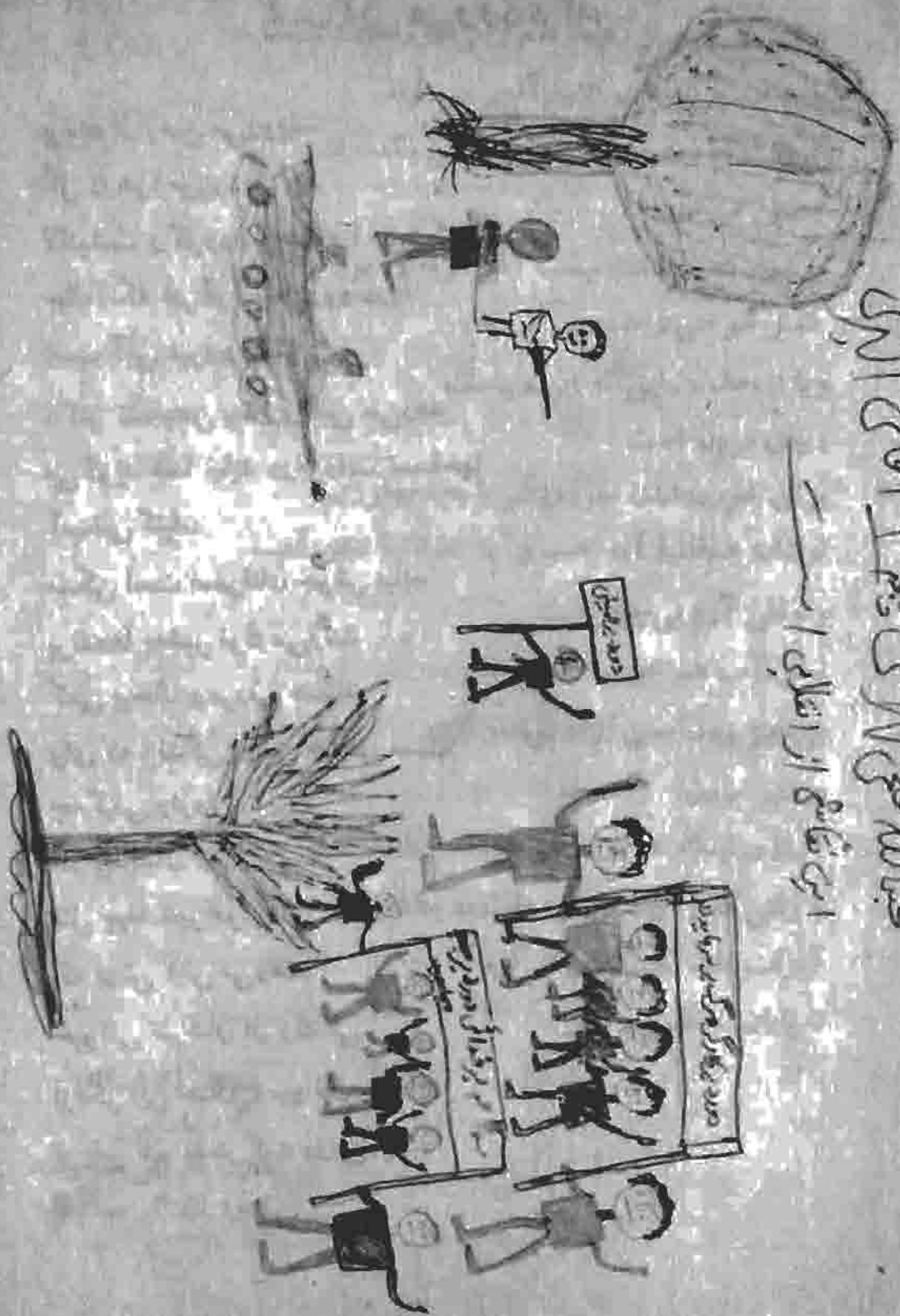
مادر: کارگر مکانیک

## اسب آبی می رود د کتر

پرنده از زمین می روید  
گل در هوا می پرد  
لاک پشت ر کورد سرعت را می شکنند  
حال آنکه خرگوش می رود دریا  
اسب آبی می رود د کتر  
د کتر تشخیص بیماری قلبی می دهد  
می گوید شما نباید در مرداب تمساحها  
آب تنی کنید،  
ممکن است صفراتان جوش بیاید  
پرنده ها به شیر نوک می زنند  
کمی بیحال و مردنی هستند  
وای که زندگی در این جنگل مست  
چه کیفی دارد،  
مار بیدندان  
مثل بچه شیرخواره ای است  
که بهش آس می دهند  
حیوانی سرشار از زندگی.  
از فکر این جنگل، جهانگردان  
تو قبر هم به حرکت درمی آیند.

جہاں اللہ صبحی لکھی ہے  
افواج الہی

ابھی شائع از انقلابی



# داستان

عظیم خلیلی  
قدسی قاضی نور  
شمس لنگرودی  
عمران صلاحی  
یاشار کمال

## سار کوچولوی من

آن روز بعد از ظهر، مادر، تابلو نقاشی خود را در ایوان گذاشته بود تا پرنده‌ها را نقاشی کند. روزهای آخر فصل پائیز بود. برگ درختان مثل دانه‌های باران به زمین می‌ریختند. زمین پسر شده بود از بزرگهای زرد. آواز پرنده‌ها از دور شنیده می‌شد. در فصل پائیز پرنده‌گان کمتر آفتابی میشدند.

سار پرنده کوچولوی من پرواز کرده بود و از خانه ما رفته بود. جای نك زدن‌های او را همه‌جا میدیدم. صدای او هنوز در گوشه‌هایم مانده است. رفتار او، پرواز او و حرکاتش چقدر مهربان و آشنا بود. سار تنها پرنده دست‌آموزی بود که زبان مرا خوب میدانست. آوازه‌بخواند. بال میزد و کاکل‌های خوش‌نگش را به این سو و آن سو می‌چرخانید.

بعد از ظهر آن روز پائیز بالاخره مادر تصمیم گرفت پرنده‌ها را نقاشی کند. فوراً فکری به‌خاطرم رسید. به یاد سار کوچولوی خودم افتادم. به مادرم گفتم پرنده‌ها را رو تابلو نقاشی کند. و جای سار مرا روی تابلو در گوشه‌ای، خالی بگذارد.

مادر گفت: «چرا جای سار ترا خالی بگذارم».

گفتم شاید سار من به‌هوای پرنده‌هایی که روی تابلو نقاشی میکنند بیاید و جای خودش را پیدا کند. چون پرنده‌ها اغلب باهم دسته‌جمعی سفر میکنند



به دور دست‌ها می‌روند کوچ می‌کنند و دوباره به آشیانه ولانه خود باز می‌گردند. مطمئن هستم که او راه خانه را گم کرده است. شاید هم با پرنده‌های دیگر به نقطه‌ای کوچ کرده. این بهترین فرصت برای پرنده کوچولوی من است که به خانه خود بازگردد.

مادر گفت: «سار تو باچه پرنده‌هایی دوست بود و بیشتر با زبان کدام يك از آنها آشنا بود؟»

گفتم: «با فناری - شانه بسر - کبوترچاهی - قمری و باسترك.»  
مادر گفت: «خوب شد، این‌ها پرنده‌هایی هستند که به‌گفته خودت با سار کوچولوی تو دوست بودند و زبان همدیگر را میدانستند. من تصویر همه آنها را نقاشی می‌کنم. جای سار کوچولوی تراهم در گوشه‌ای روی تابلو، خالی می‌گذارم شاید سار تو به‌هوای پرنده‌های دیگر به خانه خود بازگردد.»  
مادر، تصویر پرنده‌ها را هر کدام به رنگ خودشان نقاشی کرد. کبوتر چاهی را با رنگ خاکستری، فناری را با رنگ زرد، شانه بسر را با رنگ سیاه، قمری را با رنگ سبز و باسترك را با رنگ آبی. جای سار پرنده کوچولوی تراهم در گوشه تابلو خالی گذاشت.

پرنده‌هایی که مادر، تصویر آنها را روی تابلو نقاشی کرده بود آنقدر زنده می‌نمودند و آنقدر زنده نگاه‌هایشان را به ما دوخته بودند که من مکرر می‌کردم هر لحظه ممکن است از جای خود کنند، شوند، در مقابل چشم‌های ما بال بزنند و پرواز کنند.

به مادر گفتم: «چه چیز باعث شده که این قدر در نقاشی آنها دقت و حوصله بخرج بدهی؟»

مادر گفت: «هر کدام را بخاطر يك چیز دوست دارم. همین دل بستگی به آنها بود که تصویر آنها باخودشان چندان فرقی نمی‌کنند.»

گفتم: «مثلاً چه چیز؟»

مادر گفت: «کبوتر چاهی را به این خاطر دوست دارم که جفت خودش را گم کرده و سالها است که تنها زندگی میکند. شانه بسر را برای پرهای قشنگ و بالهای زیبایش، قمری را برای بچه‌های زیادی که به دنیا می‌آورد. فناری را به این خاطر دوست دارم که هر بامداد به‌وقع ما را از خواب بیدار می‌کند. و باسترك را به این خاطر که باجفتش همیشه مهربان بوده و هیچ‌وقت همدیگر را ترك نکردند.»

گفتم چه فکر خوبی هر کدام را به يك مناسب نفاشی کرده‌ای. فکر میکنم روزی می‌آید که تمام پرنده‌هایی که روی تابلو تصویر کرده‌ای بیایند تصویرهای خودشان را بشناسند. آنوقت شاید سار کوچولوی من هم با آنها بیاید و به خانه و آشیانه خود بازگردد.

مادر گفت: «پرنده‌ها دوست ندارند همیشه در قفس باشند. آنها دوست دارند همیشه آزاد باشند، آزاد پرواز کنند، آزاد آواز بخوانند، آزادانه به هر کجا که خواستند کوچ کنند. بعضی از آنها مثل سار کوچولوی تودوست دارند دست‌آموز و خانگی شوند. با آدم‌ها حرف بزنند، زبان آدم‌ها را بیاموزند. برای آنها آواز بخوانند و هر وقت دلشان خواست پرواز کنند. بروند و دوباره به خانه و آشیانه خود بازگردند.»

گفتم من دوست ندارم پرنده‌ها را در قفس بینم. اما پرنده‌ها وقتی آزاد میشوند که در انجام کارها با یکدیگر متحد شوند. مادر گفت: «درست است اگر جمعی متحد شدند هیچکس نمیتواند در آنها رخنه کند. این اصل در هیچ‌جا فرقی باهم ندارد. چه در میان حیوانات و چه در بین انسانها هر کجا اتحاد باشد. آزادی همانجاست.»

گفتم سار کوچولوی من آزادی خود را از این راه بدست آورده‌است بطوری که حتی انسانها هم نمیتوانند مانع آزادی او شوند. حالا نمیدانم او کجا است، لانه و آشیانه خود را در کدام نقطه ساخته. اما می‌دانم سرانجام يك روز به خانه خود باز خواهد آمد. جای نك زدن‌های او هنوز روی بازو و شانه‌هایم مانده است، مطمئن هستم روزی به خانه خود باز خواهد آمد. پائیز برای بیشتر پرندگان فصل کوچ بود. فصل مهاجرت، فصل پرواز. های دسته جمعی به دور دست‌ها، فصل بازگشت به لانه و آشیانه‌های خود، فصل دوستی با یکدیگر. در این فصل بیشتر پرندگان دسته جمعی کار میکنند. دسته جمعی کوچ میکنند و دسته جمعی تلاش میکنند تا در مزارع، دانه‌ها را جمع کنند. پوشالها را بردارند و برای فصل خود آذوقه تهیه کنند و با پوشال‌ها در میان درختان آشیانه بسازند.

آسمان آن روز پائیز صاف و شفاف بود. آخرین پاره‌های ابر باران شده بود و مزرعه را خیسانده بود. باغ‌ها را تر کرده بود و چمن‌زارها را هسته بود. انگار بوی آشنای پرندگان از دور شنیده میشد. صدای آنها از دور دست مزرعه می‌آمد. از دورترین نقاط کوه‌ها و دره‌ها.

مادر گفت: «مثل اینکه پرنده‌ای از آسمان خانه ما گذشت. شاید سار کوچولوی تو بوده است. صدای آواز و بال‌زدن‌های او خیلی آشنا بود. تو صدای چیزی را نشیدی؟»

گفتم من چیزی نشنیدم. اما انگار از آسمان خانه ما بوی آهنی پرنده‌ها می‌آید.

در همین لحظه دسته‌ای از پرندگان مهاجر بر فراز آسمان خانه ما ظاهر شدند. بال دربال چرخ می‌زدند. در یک ردیف به باغ هجوم آوردند. روی درخت خانه ما نشستند. به مادرم گفتم فکر میکنم اینها همان پرنده‌هایی هستند که در باره آنها صحبت کردیم.

مادر گفت: «تو در کنار درخت بید بایست. از همان‌جا پرنده‌ها را زیر نظر بگیر. من هم چند قدم آن طرف‌تر کنار تابلو در گوشه‌ای از ایوان می‌ایستم. شاید تصویرهای خودشان را روی تابلو ببینند.»

آمدم در کنار درخت بید و زیر سایه آن ایستادم. مادر چند قدمی تابلو که در کنار ایوان روی سه پایه‌ای قرار داشت ایستاد و خود را از چشم پرندگان پنهان نمود. از میان تمام پرنده‌هایی که روی شاخه‌ها نشسته بودند کبوترچاهی با زبان خود، قناری با پرهای خود، شانه‌بسر با کاکل‌های قشنگش، قمری بانوک‌زدن‌هایش و باس‌ترک با بالهای رنگارنگش از دیگر پرندگان آشنا تر و مهربان‌تر بودند. هر کدام به تنهایی روی شاخه‌ای نشستند و با زبان خود و آواز خود و بالهای خود کوشیدند تا خود را به تصویرهای پرنده‌های روی تابلو نزدیک کنند.

من و مادر دور از چشم پرنده‌ها شاهد گفتگوی آنها بایکدیگر بودیم. هر کدام با زبان خود و آواز خود سخن می‌گفتند. کبوترچاهی از روی شاخه‌ای که روی آن نشسته بود به خودش تکانی داد بالهایش را چندبار به هم کوبید با یک جهش خود را به تابلو نقاشی رساند. روی آن قرار گرفت و گفت: «برادر بزرگی داشتم که بر سر تقسیم دانه‌های گندم سالها است که از او جدا شده‌ام. مدت‌ها است یکدیگر را ندیده‌ایم او سهم مرا که دو دانه گندم بود از من گرفت در عوض یک دانه بمن داد. از سه دانه گندم که سهم هر دوی ما بود دو دانه‌اش را او صاحب شد و یک دانه‌اش را من. حالا سالها است هر وقت به سر هر بامی یا روی هر شاخه‌ای مینشینم این آواز را با خودم زمزمه میکنم. آنوقت شروع کرد به آواز خواندن: (کو کو کو، یکیش من دوتاش تو، کو -

کو کو، دوناش تو یکیش من) با این آواز، من برای گرفتن سهم خود و گفتن حقیقت و خواستن حق خود صدایم را به گوش همه پرندگان می‌رسانم. تا همه بدانند برادر بزرگتر چگونه برادر کوچکتر را از حق خود محروم کرده است».

به مادرم گفتم می‌بینی چقدر قشنگ حرف می‌زند. چقدر خوب و صمیمانه درد خودش را در میان می‌گذارد. درد او درد ما هم هست.

قناری با آواز لطیفش نوک‌های خود را باز و بسته کرد. خیلی سریع و چابک از روی شاخه‌ها می‌پرید تا خودش را به تابلو نقاشی برساند، آمد و بالای تابلو قرار گرفت و آنگاه گفت: «من با آواز شورانگیزم هر صبحگاه همه را از خواب بیدار می‌کنم تا همه بدانند که سحر خیز بودن چقدر خوب است». شانه بسراکلهایش را به این سو و آن سو چرخاند با یک جهش آمد روی تابلو قرار گرفت و گفت: «من کا کل سیاه خوشرنکی دارم هر وقت شکارچی‌ها مرا می‌بینند به خاطر آن کا کل‌های قشنگ از شکار من دل می‌کنند. این است که من هیچ وقت به دام شکارچی‌ها ر قفس نمی‌افتم. خلاصه کا کل‌های قشنگ من باعث میشود که دل شکارچی‌ها را به رحم آورد و از شکار من بگذرند».

قمری نوک خود را دو سینه فرو کرده بود. بال‌های خود را به هم می‌کوبید از این شاخه به آن شاخه می‌پشت تا اینکه آرام آرام آمد و روی تابلو قرار گرفت. رو کرد به پرنده‌ها و گفت: «من با نوک خود عبور هر شکارچی را از فرسنگ ما حس می‌کنم می‌توانم دام شکارچیان را از میان بردارم به همه حیوانات خصوصاً پرندگان خبر دهم و آنها را از دامی که شکارچی‌ها برایشان گذارده‌اند با خبر سازم. از همه مهمتر می‌توانم با نوک خود هر قفس چوبی را بشکنم و هر پرنده زندانی را از درون آن آزاد کنم. این است که هیچ وقت دست هیچ شکارچی به من نمی‌سد».

باسترك به هر شاخه که میرسید يك نوک می‌زد و با پنجه‌های خود جایی برای خود پیدا می‌کرد. يك شاخه را آنقدر نوک زد آنقدر با پنجه‌هایش آنرا کند تا جایی برای خود درست کرد و در آن يك دانه تخم گذاشت. روی آن قدری پوشال ریخت تا دست کسی به آن نرسد بعد با يك جهش آمد روی تابلو قرار گرفت و همان طوری که چشم‌هایش را به لانه خود دوخته بود گفت: «هر سال هنگام کوچ من از پوشال‌های مزرعه را لای درختان پنهان می‌کنم تا جوجه‌هایم براحتی بتوانند در آن جا زندگی کنند و بزرگ شوند. من پرنده‌ای هستم که

پیش از آن که شکارچی‌ها بخواهند مرا در دام بیندازند با آوازم آنها را از هدف شومی که در فکر دارند دور می‌آزم. برای همین است که همیشه من و جوجه‌هایم در امان هستیم».

کفتگوی پرنده‌ها داشت تمام، میشد به مادرم گفتم دیدی چگونه پرنده‌ها با حرکات و رفتار و آواز و حرکت خود زندگی را معنی کردند. چگونه از طبیعت و از دیگران آموختند که با خطر مواجه شوند، به مقابله پردازند. زندگی انسانها هم بی‌شبهت به زندگی پرنده‌ها نیست. زندگی آنها میتواند برای ما نمونه باشد.

\* \* \*

صداهائی از میان شاخه‌ها شنیده میشد. صدای آشنائی بود. آواز پرنده. ای که مدت‌ها در گوش من مانده بود. انگار سار کوچولوی من بود. به مادرم گفتم می‌شنوی؟ صدای آشنائی به گوش میرسد.

مادر گفت: «این صدای سار کوچولوی تو است. من او را دیدم که بالهایش را به هم میکوبید، نگاه کن! نگاه کن! از روی شاخه‌های بید نشسته و منقارش را در سینه فرو کرده و سرش را به این سو و آن سو میچرخاند. خوب نگاه کن او به ما خیره شده او سار تو است، بین چقدر آشنا است. چقدر مهربان است خوب نگاهش کن».

مادر او را خوب شناخته بود. من هم او را از بالهایش شناختم از بالهای خاکستری رنگ و زیبایش که مثل چنرطاووس گسترده بود. معلوم است که هنوز ما را از یاد نبرده هنوز ما را می‌شناسد. هنوز در گوشه‌ای از قلب کوچکش جایی برای ما هست. می‌بینی چقدر او ساده است، چقدر مهربان است، خوبی‌های ما را فراموش نکرده او همه چیز را یاد آورده است.

سار کوچولوی من از این شاخه به آن شاخه میشد. پوشالها را جمع میکرد آهسته آهسته به تابلو نقاشی نزدیک میشد. در میان راه پوشالهای را که جمع کرده بود روی یکی از شاخه‌ها قرار داد و با نك زدن‌های خود آنقدر پوشالها را جابجا کرد تا يك لانه درست کرد يك لانه قشنگ برای جوجه‌هایش آنوقت هوشیارانه روی تابلو نقاشی قرار گرفت و با تکان دادن کاکلهای خود، ما را متوجه خودش کرد.

از دیدن سار کوچولوی خود آنقدر خوشحال شدم که اشک‌های شوق از گونه‌هایم سرازیر شد. این همان سار پرنده دست آموز من بود که روزی

از شاه‌های من پرواز کرده بود. دلم میخواست همه آن پرنده‌ها، دست-  
آروز و خنگی میشدند تا بتوانند آزادانه پرواز کنند. آزادانه به لانه و آشپزخانه  
خود بازگردند.

مادر گفت: «نگاه کن چطور پرنده‌ها کدام تصویر خود را میشناسند».   
قناری تصویر خودش را روی تابلو نك میزد. قمری تصویر خودش را   
روی تابلو نك میزد. باسترك تصویر خودش را روی تابلو نك میزد. شاه‌بزرگ   
تصویر خودش را نك میزد. کوترچاهی تصویر خودش را نك میزد. و سار   
پرنده کوچولوی من نك خود را در جای خالی تصویر خود فرو کرده و مدام   
نك می‌زد. آنقدر نك زد تا تصویر خود را روی تابلو خالکوبی کرد.

به مادرم گفتم می‌بینی سار کوچولوی من چطور جای خود را با نك -  
زدن هایش روی تابلو خالکوبی کرد و از خودش يك تصویر درست کرد.  
مادر گفت: «عجب پرنده زیرک و هوشبازی است. او با آن کارش به   
ما معنای دوستی و یگانگی را می‌فهماند. او تصویر خودش را با نك زدن هایش   
روی تابلو نقاشی کرده است تا به ما بفهماند که جای او همیشه در خانه ما   
است. ماد او همیشه با ما است. اگر خودش نیست. تصویر زنده‌اش همیشه   
در مقابل چشم‌های ما است.

با تعجب به پرنده‌ها نگاه میکردم. هر کدام با آواز و صدای خود   
بالهایش را از روی تابلو نقاشی برداشتنند و پرواز کردند. لحظه‌ای بعد از   
آسمان خانه ما گذشتند.

مادر نگاه‌های بمن کرد. من نگاه‌های به اوهر دوما از فکر و کار و اتحاد   
پرنده‌ها تعجب کرده بودیم. رو کردم و به مادرم گفتم تو خوب حدس زده بودی   
پرنده‌ها آمدند و تصویرهای بی‌جان خود را از روی تابلو برداشتند.   
حالا آزادانه بال می‌زنند. آزادانه به هر کجا که بخواهند کوچ میکنند و آزادانه   
به لانه و آشپزخانه خود باز میگردند.

مادر اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش پاک کرد. او به جای خالی   
پرنده‌ها فکر میکرد. و من به سار پرنده کوچولوی خودم و آزادی همه پرنده‌ها.

پاییز ۱۳۵۵

## روزی که مادر هم می تواند

حسن و زری روی پله نشسته بودند. مادرشان هر روز به کارخانه ترپکو بافی می رفت و کار می کرد. حسن و زری توی خانه می ماندند. حسن بعد از ظهرها به مدرسه می رفت، اما زری هنوز مدرسه نمی رفت. تنها توی خانه می ماند. خوشحال بود که صبح ها حسن به مدرسه نمی رود.

آن روز هوا خیلی سرد بود. تازه باران بند آمده بود. کف حیاط خیس بود. سه تا پرنده روی سیم برق نشسته بودند. بال هاشان را دو طرف بدنشان چسبانده بودند و سرشان به یک طرف خم بود. مثل اینکه خوابیده بودند و خواب خورشید را می دیدند.

زری مثل پرنده ها دست هایش را به دو طرف بدنش چسباند و سرش را روی شانہ چپش خواباند. مثل گنجشگ می لرزید:  
- داداش خیلی سردم است.

و انگشتش را توی پارگی آرنج ڈاكت كهنه اش کرد:

- از اینجا باد می رود تو و سردم می شود.

حسن با مهربانی گفت:

- مادر که آمد بگو برایت بدوزد.

زری گفت:

- داداش! چرا مادر این همه ڈاكت می باند بکیش را برای من نمی-

آورد؟ تازه برای خودش و توهم نمی آورد.

حسن گفت:

- برای این که صاحب کارخانه روزی پنجاه تومن بهش می دهد خیال کند همه حق مادرمان همین است.

زری چیزی از حرف های حسن نفهمد. اما فهمید که مادر باید برایش ژاکت بیاورد ولی صاحب کارخانه نمی گذارد. بانفرت گفت:

- تف بهش.

بعد با تعجب گفت:

- تو این را از کجا می دانی؟

- معلممان گفته.

زری ساکت شد. هنوز مثل گنجشک می لرزید. حسن گفت:

- زری بلندشو برو توی اطاق.

- نه داداش. کاشکی خورشید می آید پایین.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه می آید توی حیاط. آن وقت گرم می شدم.

حسن خندید:

- مگر می شود؟ اگر خورشید بیاید باین زمین را می سوزاند. تازه آن

قدر بزرگ است که تمام زمین را می گیرد. نمی دانی چقدر بزرگ است.

- پس چرا توی آسمان کوچک است؟

- چون که دور است.

- پس کاشکی من می رفتم پیش خورشید.

- خوب آن وقت می سوختی و خاکستر می شدی.

- تو از کجا می دانی؟

- معلممان گفته.

دیگر شکی برای زری باقی نماند. با ناامیدی گفت:

- پس چکار کنیم که خورشید بیاید توی حیاط ما

حسن فکری کرد و گفت:

وقتی آفتاب در آمد میارمش برایت توی حیاط.

زری ناباورانه گفت:

- نمی توانی.



- حالا ببین

- آخر چطوری؟

- نو چکار داری، برایت مباحثه پانچین.

زری رفت توی فکر.

ساعت نزدیک یک بعد از ظهر شد. حسن با عجله دوید و به مدرسه رفت اوسمی می کرد تا آخرین لحظه هم در خانه بماند تا زری کمتر تنها باشد. بارها شنیده بود که مادرش با بغض می گفت:

- لعنت به این زندگی که ما داریم. همه فکر و خیال ما توی کارخانه پهلوی زری است که نکند بلایی سرش بیاید.

حسن با تمام کوچکی این حرفها را می فهمید. سعی می کرد از خواهر کوچولویش مواظبت کند. وقتی زنگ آخر می خورد فوراً به خانه برمی گشت تا زری تنها نباشد. وقتی بچهها سراغش می آمدند که بازی کند اغلب نمی رفت. یا اگر می رفت زری را هم می برد. او را کنار دیوار می نشاند تا بازی فوتبالیشان را تماشا کند، زری با چشمهای سیاه پولکیش نگاه می کرد، می خندید، هیجان زده می شد و مرجایش و رجه و رجه می کرد.

صبح فردا ابرها رفتند، آسمان آفتابی شد. زری و حسن مثل همیشه روی بلهها نشستند و خودشان را مثل پرندهها توی آفتاب گرم کردند. حسن دفتر و کتابش را روی زمین پهن کرد و مشغول مشق نوشتن شد. یکهو برقی تسوی چشمهای گرد و سیاه زری درخشید، و رجه ای کرد و گفت:

- داداش می بینی؟

حسن همانطور که می نوشت گفت:

- چی را؟

- آفتاب درآمده.

حسن در حال نوشتن گفت:

- آره

- خوب بیارش توجباط

حسن سرش توی مشق و درسش بود، اصلاً نمی فهمید زری چه می گوید.

زری تکرار کرد:

- بیارش دیگه

حسن مدادش را توی دهنش گذاشت و سرش را بلند کرد:

– زری دارم مشق می‌نویسم، چرا شلوغ می‌کنی؟ تو که همیشه دختر خوبی بودی.

– آخر می‌ترسم دوباره برود زیر ابرها.

حسن به خودش آمد:

– درباره چی حرف می‌زنی؟

– درباره خورشید، مگر بنام بود بیاریش پائین.

حسن تازه فهمید منظور زری چیست. کله تراشیده‌اش را خاراند و گفت:

همین الان، وقتی آوردمش پائین باهاش بازی کن و بگذار من مشوهایم

را بنویسم.

زری ذوق کنان گفت:

– باشد داداش، باشد داداش.

حسن بلند شد، زری هم بلند شد تا دنبالش برود، حسن گفت:

– تو همین جا بنشین و چشم‌هایت را هم ببند. اصلاً نگاه نکن تا

خورشید را بیاورم پائین.

زری دست‌های کوچو اویش را روی چانه‌یش گذاشت و دمر شد:

– این جور خوب است؟

– آره، نباید اصلاً نگاه کنی.

مدتی که زری دمر افتاده بود غرق رویا شد. دید که خورشید توی حیاطشان

نشسته. حیاطشان بزرگ شده و پر شده از گل‌های آفتاب‌گردان. وسطش یک

حوض بزرگ پر از ماهی است. ماهی‌های قرمز. گل‌های آفتاب‌گردان سرها.

شان را خم کردند و به خورشید سلام کردند. ماهی‌ها سرشان را از آب بیرون

آوردند و به خورشید سلام کردند. همه گنجشکها لب پشت بام به صف ایستادند

و به خورشید سلام کردند. خورشید برق می‌زد. مثل سکه دوتومنی نو. مثل قابلمه.

ها بر که مادرش می‌شست. ناگهان پرید تا توی دامن خورشید بنشیند که حسن

صدایش کرد:

– زری! چشم‌هایت را باز کن.

زری چشم‌هایش را باز کرد، حسن ایستاده بود، دست‌هایش پشتش بود.

معلوم بود که چیزی را پنهان کرده:

– حالا بنشین.

زری مثل بچه‌گر به چنیک زد و نشست.

— حالا دوباره چشم‌هایت را ببند. باز نکن تا خودم بگویم.  
زری مطیع و آرام چشم‌هایش را بست. حسن آینه‌ای را که به دیوار  
اطاق آویزان بود به حیاط آورده بود. آن را روی زمین رو به روی خورشید  
گذاشت. نور خورشید توی آینه افتاد و برق زد. حسن با خوشحالی خواهرش  
را صدا زد:

— زری چشم‌هایت را باز کن.

زری چشم‌هایش را باز کرد. حسن گفت:

— بیا اینجا.

زری بلند شد و پهلوی برادرش ایستاد. حسن گفت:

— حالا نگاه کن. دیدی خورشید را برایت پائین کشیدم.

— بنشین و باهاش بازی کن.

زری نشست. دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشت و به آینه خیره شد.  
خورشید توی حیاطشان بود. فکر کرد:

— حال است که يك باغچه بزرگ حیاط سبز می‌شود، پراز گل‌های آفتاب-  
گردان و يك حوض گنده با ماهی‌های قرمز ماهی‌ها با حسرت خورشید  
را نگاه می‌کنند و همدیگر را هل می‌دهند تا جلو بیایند تا بهتر خورشید را  
ببینند. تمام گنجشك‌ها لب پشت بام صف می‌کشند و به آفتاب سلام می‌کنند.  
بالهایشان را به هم می‌چسانند و سرود می‌خوانند. سرود خورشید را، و مادر  
از راه می‌رسد. توی بغچه زیر بغلش پراز ژاکت‌های نواست. برای من، برای  
حسن، برای خودش. چندتا هم برای بچه‌های کوچمان که ژاکت ندارند.  
حسن مشغول تمام شد. بلند شد. زری جلوی آینه لبخند به لب خوابش برده  
بود. حسن بغلش کرد. او را به اطاق برد، پتوی کهنه همیشگی را رویش کشید.  
دفتر و کتابش را برداشت و به طرف مدرسه دوید.

\*\*\*

شب بود. مادر در حالی که يك آهنگ محلی را زمزمه می‌کرد شروع  
به دوختن سوراخ ژاکت زری کرد. زری مثل بچه‌گره کنار مادرش چنك زد:  
— مادر صبح حسن خورشید را برام پائین آورد.  
— یعنی چی؟ مگر می‌شود؟  
— آره می‌شود. بعداً نشانت می‌دهم. اصلاً خودم خورشید را برایت  
به حیاط می‌آورم.

و در مقابل قیافهٔ هاج و واج و ناباور مادر ادامه داد:  
 - پایی خورشید که به حیاط رسید همه چیز عوض شد. حیاط بزرگ  
 شد. وسطش یک باغچه سبز شد، پراز گل و یک حوض گنده پراز ماهی. همه به  
 خورشید سلام کردند. نمی‌دانی چطوری ماهی‌ها همدیگر را هل می‌دادند. تا  
 خورشید را بهتر ببینند. آن وقت تو آمدی. یک بقیچه زیر بغلت بود پراز ژاکت.  
 های نو. از آن‌ها که توی کارخانه می‌بافی.  
 نخ و سوزن توی دست‌های مادر خشک شد. به صورت رنگ پریده روی  
 نگاه کرد:

- برات می‌آورم مادر جان، می‌آورم.

- کی؟

- و نتش معلوم نیست، اما زیاد طول نمی‌کشد. روزی که حقمان  
 را گرفتیم وقتی که کارخانه مال صاحبان اصلیش باشد. یعنی مال کسانی که تویش  
 کار می‌کنند.

- چطوری؟

مادر فکر کرد چطوری حرف بزند که زری بفهمد:  
 - مادر جان هر کاری را باید از اول شروع کرد. مثل از پله بالا رفتن که باید  
 ز پله اول شروع کرد تا به آخر رسید ما هم از پله اول شروع کرده‌ایم.

- این همه می‌گویند شورا می‌دانی یعنی چه؟

- نه

یعنی اینکه ما چند نفر از بین کارگران انتخاب می‌کنیم تا خودمان کارخانه  
 را بگردانیم.

- مادر تو این‌ها را از چه کسی یاد گرفتی؟

- از انقلاب. بعد از انقلاب فهمیدیم که چه کلاهی سرمان می‌رفته.

- حالا دیگر سرتان کلاه نمی‌رود.

- نمی‌گذاریم. چون خیلی چیزها یاد گرفتیم. فهمیدیم تنهایی کاری از

پیش نمی‌بریم.

- تف به صاحب کارخانه. زنده باد شورا.

مادر خندید و گفت:

- نترس وقتش می‌رسد که تو هم شعار بدهی، دیر نشده.

- مادر من که روزهای انقلاب شعار می‌دادم.

مادر دخترش را در آغوش کشید و گفت:

— آره مادر می‌دادی.

زری تو بغل مادر فرو رفت. سرش را بالا نگاه داشت و به صورت رنگ پریده مادر خیره شد. مادر توی فکر بود. فکر شورا، فکر اتحاد کار-

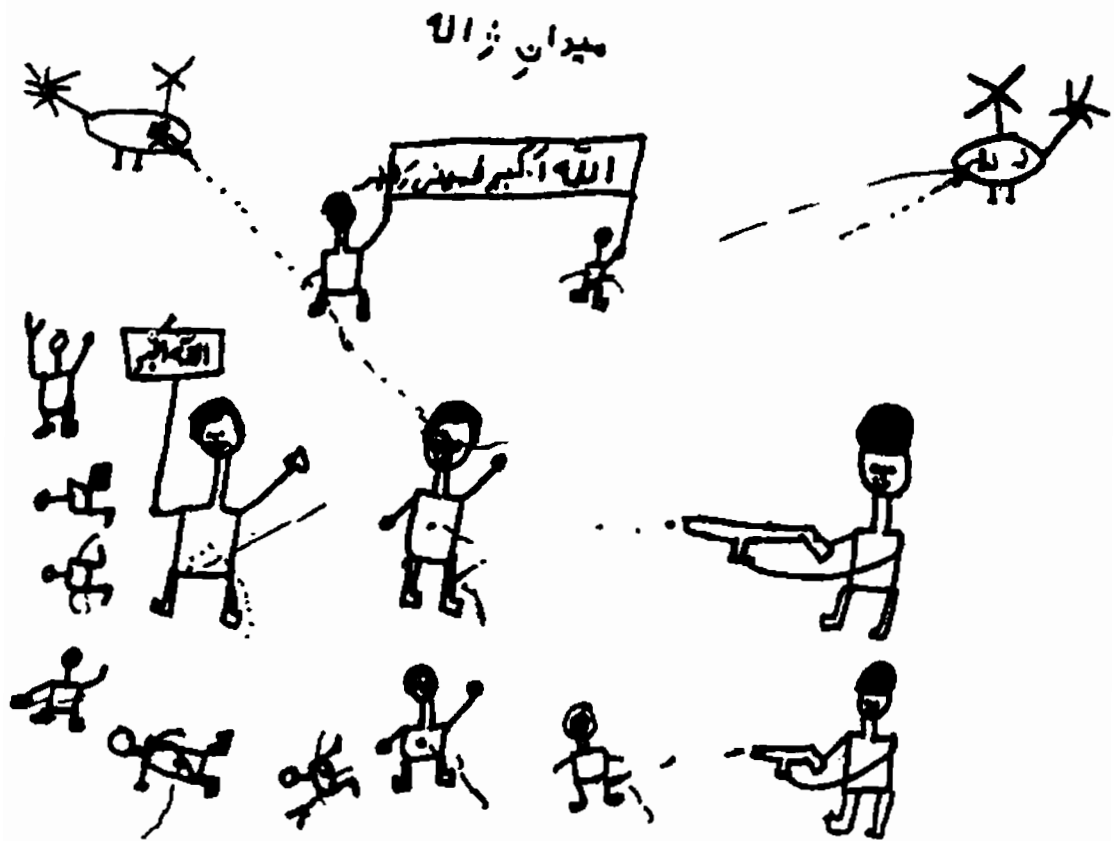
گران و فکر فردای روشن.

زری هم توی فکر بود. توی فکر خورشیدی که به حیاطشان آمد. توی

فکر گل‌های آفتاب‌گردان، توی فکر ماهی‌ها و توی فکر روزی که مادر برایش

ژاکت نو می‌آورد. روزی که مادر هم می‌تواند خورشید را به حیاطشان بیاورد.

۵۹/۱۲/۸



کوهیار مهدوی کلاس اول دبستان (شیراز)

نوشته: شمس لنگرودی،  
نقاشی: قدسی قاضی نور

## بچه‌های کوچ‌خوب می‌دوین ماه چیه

هوا کاملاً تاریک شده بود. باران تندتند میبارید و آب‌گل آلود نوبی جوی خیابان راه افتاده بود و با سروصدا هر چیزی را که سر راهش بود جارو می‌کرد و بسا خودش می‌برد. مریم خیس‌خیس می‌دوید و نفس می‌کشید و باد سرد ریه‌اش را می‌سوزاند. پهلوش درد می‌کرد. نفسش به‌سختی بالا می‌آمد ایستاد. صدای نفس‌زدنهایش را می‌شنید. ترس برش داشته بود. همه‌جا تاریک بود و دلش می‌خواست یکی پیدا بشود و نجاتش بدهد. به اطرافش نگاه کرد. یکطرف بیابانی بود درندشت و سیاه و تاریک. طرف دیگر کوهی سیاه و بلند عین حیوانی درشت و پشم‌آلود. وحشت کرد. فهمید که راه را عوضی آمده است. گریه‌اش گرفت. بغض چنگ انداخته بود نوبی گلویش و داشت خفه‌اش می‌کرد.

آسمان از ابرهای سیاه پر بود. گاهی که ابرها پراکنده می‌شدند ماه را می‌شد دید که انگار توی دریای سیاهی دارد غرق می‌شود. تلاش می‌کرد. بالا می‌آمد. چندثانیه‌ای پیدایش بود. بعد دوباره ابرها هجوم می‌آوردند. ماه دست و پائی می‌زد و توی ابرها فرو میرفت.

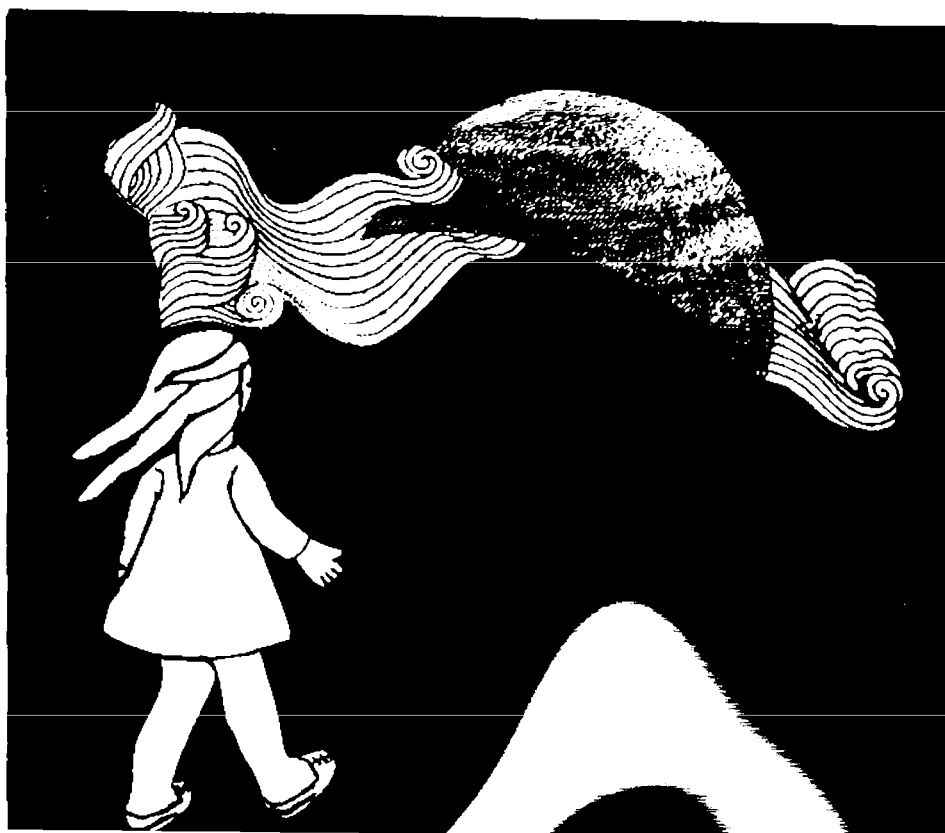
مریم خیس‌خیس شده بود. آب از سر و رویش می‌چکید و سردش می‌شد. مریم، دم غروب که برای خرید از خانه بیرون آمده بود، هوا اینطور نبود. صاف و گرم بود. اما موقع برگشتن یکهو هوا توفانی و تاریک شد و مریم

راهش را گم کرد، حالاهم نمی دانست چکار کند. از کدام طرف برود. از هر طرف  
میرفت سباهی بود و تاریکی. و توی تاریکی هم هیچ چیز نبود جز جنگ و جدال  
ابر و ماه .

الان که مریم ایستاده بود و آسمان را نگاه میکرد، باران بند آمده بود.  
ابرها انگار لشکر شکست خورده، بسرعت به اطراف میدویدند. ماه زلال کاملاً  
در آمده بود و هوا روشن و پاک بود.

مریم ماه را خیلی دوست داشت. شبها گاهی که آسمان صاف بود و ماه پیدا  
بود، مریم میآمد توی قاب پنجره می نشست و بمادرش میگفت: «ماما بیا ماه رو  
نگاه کن. عین آدمه، چشم داره، گوش داره. دهن داره». و بارها شده بود که آنقدر  
نشسته بود و ماه را نگاه کرده بود که بنظرش می آمد ماه دارد باش می خندد. بعدیکهو  
بطرف مادرش بر میگشت و با خوشحالی فریاد میکرد: «مامان، مامان، ماه داره  
بهم می خنده، ماه داره می خنده». از پنجره می پرید پائین و در حالیکه دست مادرش  
را بطرف پنجره می کشید. می رفت، می نشست توی چهارچوبه پنجره و ماه را  
بمادرش نشان میداد و بمام می خندید. و الان هم همان ماه از پشت ابرها در آمده  
بود. نشسته بود توی دل آسمان صاف و نمناک و داشت با او می خندید.

مریم دیده بود که چطور ماه تلاش میکرد تا از جنگ ابرها خلاص شود،  
و دیده بود که چطور ماه ابرها را شکست داده بود و ابرها فراری شده بودند  
و برای همین هم الان مریم ماه را بیشتر دوست داشت.



خیلی خوشحال بود. توی این بیابان تاریک خلاصه یکی پیدا شده است که نجانش بدهد. آنهم کی؟ ماهگلی! خیلی خوشحال بود. دستهایش را بطرف ماه باز کرد و دوید توی بیابان: «ماهگلی، ماهگلی. چه خوب شد که اومدی. خیلی تنها بودم. از تنهایی داشتم میمردم، ماهگلی چون خوب شد که اومدی». ولی ماهگلی همانطور سر جایش نشسته بود و داشت می‌خندید و نکان نمی‌خورد. مریم فکر میکرد اگر توی بیابان همینجوری بدود حتماً به ماه می‌رسد «ماهگلی چون منو بیرخونه مون. ماه گلی منو بیرخونه».

ماهگلی همانطور با چهره سفید آیش می‌خندید و حرف نمی‌زد. مریم ایستاد. نفسش تندتند می‌زد و پهلایش درد میکرد. ماه را نگاه کرد و گفت: «خوب پس چرا پائین نمی‌یای. ماهگلی مگر نمی‌خوای منو به خونهام برسونی، تو که خونه ما را بلدی؟» ماهگلی باز هیچ نمی‌گفت و ساکت و بی‌صدا می‌خندید.

مریم دلش گرفت. با بغض صورتش را توی دستش پنهان کرد و زیر گریه زد. و در حالیکه گریه میکرد از بالای سرش صدائی شنید. سرش را که برگرداند، دید بله، ماهگلی دارد با او حرف می‌زند. ماه می‌گفت: «خانم کوچولو، من که نمی‌تونم از اینجا پاشم پیام پائین. من فقط می‌تونم راست راه خودمو برم، من نمی‌تونم پیام پائین».

مریم گفت: «ماهگلی چون تو دلت برام نمی‌سوزه، دلت برای مسادرم نمی‌سوزه، یا منو وردار بیرخونه».

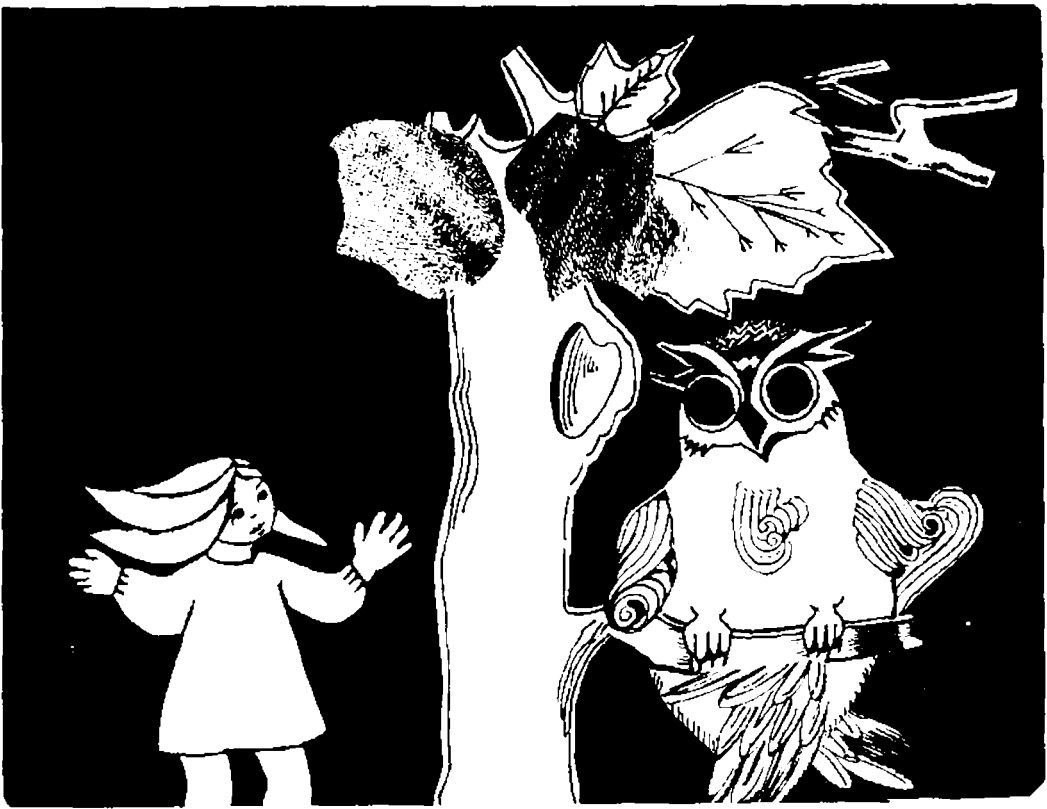
ماه گفت: «خانم کوچولو، من که نمی‌دونم خونه تون کجاست. من اصلاً تورو نمی‌شناسم، من این بالا که هستم تموم دنیا رو می‌بینم. وهمه هم منومی بینن ولی من که تک تک آدمهارو نمی‌شناسم».

مریم توی گریه گفت: «تو دروغ میگی، ماهگلی تو دروغ میگی، مگه همین پریشب نبود که اومدی خونه مون لای شاخه‌های کاج نشستی و با من حرف زدی؟» ماه گفت: «نه جونم، نه خانم کوچولو. من اصلاً نمی‌تونم پیام پائین. من همیشه همین جا تو آسمونم، همیشه».

مریم گفت: «اصلاً تو دروغ میگی، تو دروغ میگی» و زار زار زد زیر گریه.

صدای مرغ شب می‌پیچید توی بیابان نمناک و تاریک روشن شب، و نسیم نرم و ملایمی که به پهرن خیس مریم می‌خورد سردش میکرد. پاره‌های ابر دوباره پیدا شده بودند. گروه گروه جمع می‌شدند توی





آسمان و آسمان را می پوشانند. ماه رفته بود.

مریم بهت زده و وحشت زده سر جایش ایستاده بود و لباس خیس و موی بهم چسبیده اش تنش را مودمور میکرد.  
صدای مرغ شب نزدیک می شد. بالای سرش می آمد، تاب می خورد و دوباره سرعت دور می شد.

مریم سرش را بلند کرد. مرغ شب برگشته بود. آمده بود کنارش داشت بال بال میزد. او این مرغ را می شناخت. بارها صدایش را از لای نارنجها و بالای سروها شنیده بود. خودش را هم بارها دیده بود که توی هوا تند تیز قوس می زد و می پرید.

مرغ بال و پری زد. تابی خورد. و روی سنگ نشست.

مریم باد لنتگی پرسید: «پرنده جان! پرنده تو همون مرغی نیستی که هر شب می آی رو شاخه های درخت سرو خونه مون می شینی و آواز می خونی؟»  
مرغ شب گفت: «خوب چرا، من همان مرغم که هر شب بیخانه تان می آیم و روی شاخه های سرو وید می نشینم و آواز می خوانم»

مریم خوشحال شد، و با خوشحالی بطرف مرغ دوید. مرغ پرید. بال بالی زد و دوباره برگشت و سرسنگ نشست.

مریم گفت: «خوب پس تو خونه ما رو بلدی؟ بیا منو برسون».

مرغ سرش را تکانی داد و از سنگ پائین پرید. گ. ردنش را کج کرد و در حالیکه قدم میزد گفت: «خب بلدم، ولی من که از راه زمین بلد نیستم، راه من راه

آسمان است. من از توی آسمان می دانم که از کجا به کجا باهدرفت، از زمین که بلد نیستم، و تو هم که پرواز بلد نیستی، بلدی؟»  
مریم گفت: «خب تو توی هوا پرواز کن و منم نگات می کنم و دنبالت می یام اما خیلی دورتر که بینمت، خب؟»

مرغ گفت: «آسمان دور است. در ثانی درخت و ساختمان که نمی گذارند من همینطور راست راه بروم. بعد تاریکی هست... نه نمیشود». و پرید و رفت. ولی بعد از چند دقیقه دوباره برگشت و در حالیکه سمت راست را با بالش نشان میداد گفت: «فقط بتوبگویم باید از اینطرف بروی». و پر کشید و در حالیکه صدایش بیابان تاریک و نمناک را پرمیکرد، توی سیاهیهای شب گم شد.

مریم راه افتاد، همانطور اشک می ریخت و آب باران قطره قطره از سر و رویش می چکید. سردش بود و می لرزید. توی خودش جمع شده بود و دندانهایش بهم می خورد. ماه گاهی از لای ابرها پیدا می شد. اما دیگر نمی خندید. بیابان و تاریکی هم انگار دیگه برای مریم عادی شده بود. دیگه مثل اول نمی ترسید. راهش را گرفت و رفت.

رفت و رفت و رفت تا اینکه صدائی بگوشش خورد. دنبال صدای گرفت، به درختی رسید و ایستاد. بله صدا از همین درخت بود. بطرف درخت رفت. پشت درخت دار کوبی داشت ته درخت را سوراخ میکرد. دار کوب مریم را که دید دست از کار کشید. سرش را برگرداند. سرفه ای کرد و دوباره بکار مشغول شد. مریم جلو رفت. سلام کرد و گفت:

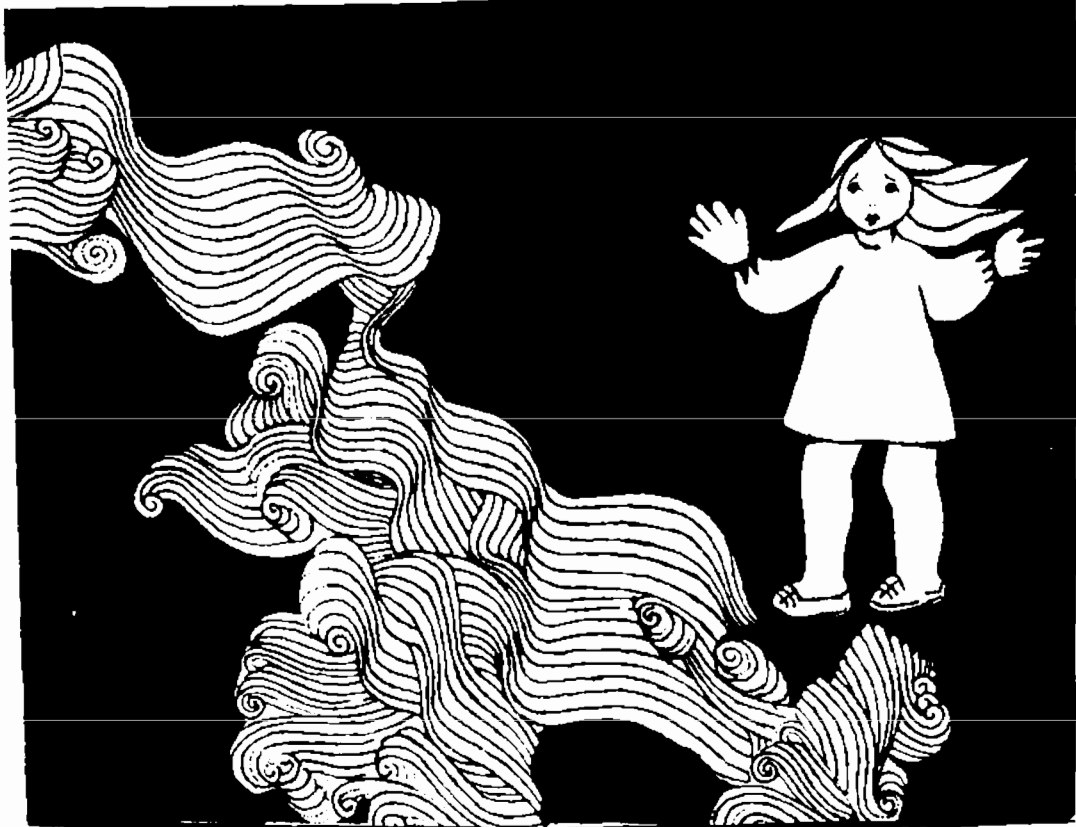
– «ببخشید آقا دار کوب. دارید چکار می کنید؟»

دار کوب هیچ نگفت. مریم گفت: «آقا دار کوب من راه خونه مونو گم کردم، بمن کمک می کنی که خونه ام رو پیدا کنم؟»  
دار کوب باز هم چیزی نگفت.

مریم پرسید: «آره آقا دار کوب؟». دار کوب با عصبانیت سرش را برگرداند و گفت: «تو می گذاری ما بکارمان برسیم یا نه؟» و در حالیکه دوباره بکارش مشغول می شد با همان تلخی گفت:

– «برو از اینجا دور شو که من خیلی کار دارم»

مریم دلش گرفت و بغض کرده گفت: «خیلی خوب باشه آقا دار کوب». سرش را پائین انداخت. راه افتاد و بغضش ترکید.  
دیگر آسمان صاف صاف شده بود. ماه آبی و شفاف مثل سکه ای توی آب



زالال بر که‌ها می‌درخشید. کوه و بیابان بخوبی روشن و پیدا بود و نسیم سبک و تمنا کی توی دشت موج می‌زد. ماه می‌درخشید. اما مریم اصلاً دیگر بماه نگاه نمی‌کرد. آخر مریم خیال میکرد ماه واقعاً خانه‌اش را بلد است و نشانش نمیدهد. رفت و رفت تا به چشمه‌ای رسید. چشمه‌ای صاف و زلال و شفاف. عین آینه. عکس ماه افتاده بود توی آب و آب از روی سنگرزه‌ها و قلوه سنگها که می‌گذشت ماه پیچ و تاب می‌خورد. مریم گمان میکرد ماه عمداً بالای چشمه آمده است که عکسش بیفتد توی آب و با مریم شوخی کند، مریم را بخنداند و داسش را بدست بیاورد. برای همین مریم سعی میکرد، اعتنائی بماه نکند.

چشمه قشنگی بود و مریم تا به حال چشمه‌ای به این قشنگی ندیده بود. کنار چشمه نشست دستی بسرش کشید. آب روان و زیبای جوی را نگاه کرد که تا کجاها پیش می‌رفت.

مریم از چشمه پرسید: «چشمه داری کجا می‌ری؟»  
و پیش از آنکه چشمه حرفی بزند، مریم پرسید: «از بغل خونه ما هم رد می‌شی؟» چشمه گفت: «من که نمی‌دانم خانه تو کجاست؟»  
مریم گفت: «خوب من بانو می‌آم. هر وقت رسیدیم، خودم بهت می‌گم، من خونمون رو می‌شناسم.»

چشمه گفت: «آخر خانم خانمها معلوم نیست که راه من حتماً از بغل خانه شما رد بشود. الان راه ما از اول تا آخرش، همه‌اش از قبل معلوم است و ما هم جز

از این راه از هیچ راه دیگری نمی‌رویم».

مریم گفت: «خوب بیا امشب راه تو عوض کن»

چشمه خندید و با مهربانی گفت: «نه نمی‌توانم، نه نمی‌توانم».

مریم دید که این چشمه هم هیچ کاری برایش نمی‌کند، کمی کنار چشمه نشست. به صدای آب و پرنده‌ها گوش داد و بلند شد.

هوا معطر و نمناک و خواب‌آور بود. ماه تابیده بود توی دشت و زمین و زمان را روشن کرده بود. صدای مرغ شب از لای شاخه و برگ درختان بگوش می‌رسید و صدای نوک‌زدن دارکوب هنوز از دور می‌آمد.

مریم از چشمه دور شده بود و پای پای آب قدم برمیداشت. جوی مرتب از کوه دور می‌شد و بطرف جنگل پیش می‌رفت.

از دور توی انبوه درختان کوهی، ساختمانی زیر نور ماه به چشم می‌خورد. مریم ابتدا ساختمان را ندید. یعنی اصلاً باورش نمیشد که اینجا، توی این بیابان ساختمانی باشد. جلوتر که رفت دیوارهای ساختمان بهتر دیده میشد. خیلی خوشحال شد. بطرف ساختمان دوید و درحالی‌که خوشحال بود و تند تند نفس می‌زد، نزدیک ساختمان رسید. دور تا دور ساختمان را درختهای کوتاه و بلند و مه‌غلیظی پر کرده بود و از توی تاریکی اتاقهایش گاه‌گاه صدای پرنده‌ای بگوش می‌رسید. مریم آرام آرام بطرف ساختمان پیش رفت. خرابه‌ای بود کهنه و بهم‌ریخته و اینطور بنظر می‌رسید که انگار کسی تویش زندگی نمی‌کند. نهدری، نه پنجره‌ای، نه ایوانی. نزدیکتر که شد، صدای خشن پرنده روشنتر بگوش می‌رسید، و دوباره نور از توی تاریکی اتاق بیرون می‌پرید. مریم ترسید. خودش را عقب کشید. ولی دو تا تیغه نورانی همانطور ثابت خیره شده بودند به مریم و تکان نمی‌خوردند. مریم دوید و پشت درختی قایم شد. از ترس و از سرما تمام تنش می‌لرزید. خوب توی تاریکی دقیق شد. فهمید که این دو تیغه نور، دو جفت چشم پرنده یا جانوری باید باشد. نمیدانست چکار کند. جلو برود یا فرار کند. تصمیمش را گرفت با ترس و دلهره از پشت درخت بیرون آمد و پواش پواش بطرف ساختمان قدم برداشت. حیوان سر جایش نشسته بود و تکان نمی‌خورد. مریم به ساختمان رسید. رفت توی ساختمان. پرنده درشتی را دید که روی تلباری از گل و آجر شکسته نشسته است و دارد نگاهش می‌کند. با ترس و دلهره خودش را جمع و جور کرد و درحالی‌که صدایش کاملاً می‌لرزید گفت: «... سلام»

پرنده همانطور آرام بدون آنکه تکانی بخورد سرش را کمی پایین آورد و

گفت: «سلام. سلام بچه خوب». و بعد از اینکه چند لحظه ساکت ماند، نگاهی به مریم انداخت و گفت: «خوب تو اینوقت شب اینجا چکار می کنی خانم کوچولو؟». مریم از ترس زبانش بند آمده بود و نمی توانست حرف بزند. پرنده گفت: «از چه می ترسی؟» و سپس سرش را تکانی داد و گفت: «خوب حق داری که از من بترسی». آهی کشید و گفت: «مرا نمی شناسی، نه؟» و شروع کرد به معرفی کردن خودش و گفت: «من جفدم»

مریم با تعجب پرسید: «جفد؟»

جفد، به نشانه «بله» چند بار سرش را پائین و بالا برد.

ولی مریم باورش نمی شد. آخر شنیده بود جفد آدم را می خورد. می گفتند چشم جفد به آدم بیفتد، می پرد و چشم آدم را از کاسه در می آورد. چه چیزها که در مورد جفد شنیده بود. مادر بزرگش می گفت؛ اصلاً علت اینکه جفد توی خرابه زندگی می کند همینست که از آدم بیزار است.

جفد به آرامی چند قدم به جلو پرید و گفت: «نگفتی چه شد که این وقت شب اینجا می؟» مریم همه داستان خودش را برای جفد تعریف کرد و گفت که چطور ماه گرفت: «اصلاً ترا نمی شناسم». پرنده گفت: «راه من راه آسمان است و اصلاً راه زمین را بلد نیستم». دار کوب اصلاً اعتنائی بهش نکرد و گفت: «من فرصت ندارم». و چشمه که گفت: «من راه معینی دارم و راهم را تغییر نمی دهم». و خلاصه پایای جوی آمد و آمد که به اینجا رسید.

جفد سری تکان داد و آهی کشید و هیچ نگفت.

مریم پاورچین پاورچین رفت کنار جفد، چمباتمه زد و نشست. پرسید: «تو می تونی بمن کمک کنی، تو می تونی منو به خونمون برسونی؟ من گمشدم». جفد باز چیزی نگفت.

مریم پرسید: «چرا حرف نمی زنی؟ می دونم که تو هرگز منو ندیده ای و می دونم که از مردم بدت می آد...». جفد حرفش را برید و گفت: «نه، نه اصلاً اینطور نیست. من از هیچکس بدم نمی آید. این آدمها هستند که از من بدشان می آید».

مریم دوباره گفت: «منو می رسونی؟».

جفد گفت: «حالا چه اصراری داری که حتماً دوباره بخانه برگردی، مگر اینجا چه بدی دارد؟»

مریم گفت: «اینجا بمونم؟ من دلم برای مادرم تنگ شده. می خوام برم

پیش مادرم».

جغد لبخندی زد و به آرامی گفت: «البته توحق داری، ولی زندگی هیچ ارزش غم و غصه خوردن را ندارد». بعد پرسید: «اسمت چیست؟»  
- «مریم».

- «مریم خانم، حالا سعادتت به تو رو آورده که تو از خانه و کاشانه دور شده‌ای و اینجا به گوشه‌ای آمده‌ای، تو باید از خدا سپاسگزار باشی که از بندخانه و زندگی آزادت کرده است. حالا هرکاری دلت بخواهد می‌توانی بکنی. خانم کوچولو زندگی در خانه مجلل بندگی در قفس طلائی است...»  
جغد برای مریم خیلی حرف زد. آنقدر گفت و گفت و گفت تا صدای خروس از دور شنیده شد. ولی مریم اصلا نمی‌توانست حرفهای جغد را قبول کند. راستی حالا مریم می‌تواند هرکاری دلش بخواهد بکند؟ اگر می‌توانست خوب به خانه‌اش برمیگشت. کجای زندگی اینجا بهتر از زندگی در خانه‌شان است. نه حرف جغد برای مریم قابل قبول نیست. جغد می‌گفت: «من از کسی متنفر نیستم. ولی حوصله درگیری و دعوا مرا فعه با کسی راحم ندارم. آمده‌ام اینجا. توی این خرابه نشسته‌ام. کاری هم به کار کسی ندارم همین‌جا راحتم، و آنقدر همین‌جا می‌نشینم تا مرگ بیاید مرا بردارد و ببرد». از حرفهای جغد دل مریم سیاه شده بود، حوصله‌اش داشت سر میرفت. فکر میکرد اگر اینجا پیش جغد بماند دلش می‌ترکد. صدای جیک جیک گنجشکان به یادش می‌آمد که تندوتیز از لای شاخ و برگهای رنگارنگ درختان می‌پریدند یکدیگر را دنبال میکردند و بهار که می‌شد بوی خوش شکوفه و گل توی حیاط می‌پیچید. چقدر پرنده روی درختها می‌ریخت. گنجشکها به سرو کول هم می‌پریدند. بازی میکردند. آواز می‌خواندند. نه حرف جغد اصلا درست نیست. سرش را برگرداند. نگاهی به دور و برش کرد جز خرابه و بهم ریختگی و تاریکی و غلف هیچ چیز دیگری نبود. دل مریم داشت می‌ترکید اینجا را که دیده بود. بیشتر دلش برای پدر و مادرش تنگ شده بود. نمیدانست چکار کند، با آنکه اینهمه با جغد دوست شده بود، اینهمه با هم نشسته بودند و حرف زده بودند، باز می‌ترسید بهش پشت کند و راه یفتد برود.  
ماه توی آسمان آرام آرام داشت کمرنگ می‌شد.  
آسمان زلال و آبی بود و صدای خروس آبی قطع نمیشد.  
صدای جیک جیک گنجشکها بلند شده بود، پرنده‌های رنگارنگ می -



ریختند روی درختها و بوته‌ها و هیاهو کنان یکدیگر را دنبال میکردند.  
صبح شده بود.

جغد به سردی و نگرانی خدا حافظی کرد. پرید و رفت. مریم هم بلند  
شد و توی روشنائی بطرف جوی دوید.

همین وقت دم جنیانك کوچکی مثل تبر سرراهش فرود آمد، سرسنگی  
نشست، دمش را تکان داد و گفت: «خانم کوچولو، از وقتی که هوا روشن  
شده تا حالا من ۳ بار از اینجا رد شدم. و هر بار دیدم که تو نشسته‌ای و  
داری با جغد حرف می‌زنی، آخر توجه حرفی داری که با جغد بزنی؟ لابد  
جغد به تو میگفت دیگر بشهر نرو، با بچه‌ها بازی نکن. همه چیز را ول  
کن و همینجا باش نه کوچولو؟ حرفهای جغد را که قبول نکردی؟ اگر حرف  
جغد درست بود، تا حالا زندگی خودش را سرو سامان میداد، هر حرفی وقتی  
درست است که به درد آدم بخورد و زندگی را برای آدم راحت‌تر بکند».

از سنگی به سنگی پرید و گفت:

– «خب حالا بگو بینم چه صدايت می‌کنند و این اول صبح اینجا چکار  
می‌کنی؟»

مریم خودش را معرفی کرد. نشست و تمام داستان‌ها را از اول تا آخر یکی  
یکی برای دم جنیانك تعریف کرد که چطور ماه به او گفت: اصلا ترا نمی‌شناسم.  
پرنده گفت: «راه من راه آسمان است و اصلا راه زمین را بلد نیستم». دار کوب

اصلا اعتنائی بهش نکرد و گفت: «فرصت ندارم». چشمه گفت: «من راه مشخص و معینی دارم و راهم را تغییر نمی‌دهم» و همینطور تعریف کرد که جغد چه چیزهایی گفت.

دم جنبانك در حالیکه آرام و قرار نداشت و مرتب از اینجا به آن جا می‌پرید گفت: «ما میدوارم که دیشب تجربه خوبی برایت بوده باشد و حالا راه و رسم زندگی کردن را فهمیده باشی. تو باید می‌دانستی سر پنجره که می‌نشینی و با ماه حرف می‌زنی، ماه با تو نمی‌خندد بلکه تو خیال می‌کنی که ماه می‌خندد. ماه که آدم نیست. باید می‌دانستی راه چشمه و نهر از راه تو جداست و اصلا نهر اختیاری از خودش ندارد که تو را بردارد و بخانه‌ات برساند. هر جا را برایش کنده باشند او هم از همان طرف می‌رود. باید میدیدی موجوداتی مثل دارکوب هم هستند که از کار نادرستان که نتیجه خوبی نمی‌گیرند. فکر می‌کنند از وقت کم است و دق دلیشان را سر دیگری خالی می‌کنند. باید میدیدی پرنده که راهش از تو آسمانست برای تو که خانه‌ات روی زمینست کاری نمی‌کند. او در خیالات خودش همینجور هر جا که شد پرمی‌کشد. خلاصه باید می‌دانستی سواره از پیاده خبر ندارد و سیر از گرسنه. جغد را هم که دیدی، خودش هنوز نفهمیده چطور زندگی بکند. زندگی را چیز پوچ و بی‌معنایی می‌داند. مریم، آدمها هم عین همینها هستند. عده‌ای مثل ماه قشنگ و تمیزند، همیشه می‌خندند، می‌رقصند، مهربانند. ولی اینها فقط تا وقتی تو خوشی با تو هستند و کافیت اتفاق کوچکی برایت بیفتد. بعد انگار نه‌انگار، اصلا یک‌زمانی با تو دوست بودند. انمهاشان تو هم می‌رود، زیر همه چیز را می‌زنند. اینها آدمهای نازک نارنجی هستند که فقط می‌خورند و می‌خوابند. تو خانه‌شان بازی می‌کنند از هیچ جا و هیچ چیز هم خبر ندارند. پس دوستی با اینها به درد نمی‌خورد. عده‌ای هم هستند عین چشمه و نهرند. نه اینکه چشمه بد باشد، نه اتفاقا چشمه، خیلی هم خوبست. همیشه جوش می‌زند که آب خنک و گوارائی درست بکند، و همه چیز را ترو تازه نگهدارد. اما نهر چی؟ از سر چشمه جایی را برایش می‌کنند و او هم که مجبورست تو همین چاله بماند و همانجا زندگی بکند. اینها همان آدم‌هایی هستند که هیچوقت از خانه‌هاشان در نمی‌آیند و وقتی هم که بیرون می‌آیند چون جایی را بلد نیستند، هیچ جایی را ندیدند؛ تو هر راهی که بیفتند همینجور می‌روند هر کسی می‌تواند راهی برایش درست بکند و بگوید راهت اینست و غیر از این نیست، او هم



باور می‌کند. ولی باید به همه بچه‌ها گفت البته امکان دارد يك وقتی آدمی فهمیده و درست حسابی هم پیدا بشود و راه خوب و درستی بهش نشان بدهد و به دریای خوشبختی هم برساندش ولی اینجوری خیلی کم هست. و اما دارکوب. دارکوب خیلی بیچاره‌ست. درست مثل آدمهایی که شب و روز جان می‌کنند. عرق می‌ریزند. باز نتیجه کارشان را که نگاه می‌کنی هیچی نیست. معمولاً اینها آدمهای بی‌توجه و خودسری هستند. اینها قبل از اینکه بدانند چکار باید بکنند دست بکار می‌شوند. آخر آدم قبل از اینکه کاری را شروع بکند باید بداند چه می‌خواهد. چرا می‌خواهد. چکار باید بکند. راهش چیست: نه اینکه همینجوری شروع بکند به کار و بعد هم چون نمیداند چی به چیست کار را نصفه ول بکند و هیچ نتیجه‌ای هم نگیرد.

میمانند پرئنده. پرئنده موجود خیلی سر به هوائیست درست بر عکس آن نهر که يك جایی را برایش می‌کنند و آن‌هم دیگر همیشه اجباراً از نوی آن میگذرد. این اصلاً هیچ راه معلوم و مشخصی ندارد همینجوری هر جا شد پرمیکشد. البته پرئنده برای خودش خیای راحت و آزاد است اما دیدی که برای توهیج کاری نکرد. درست مثل آدمهای راحت طلب و بی‌خیال. آدمهایی هم که همه چیز زندگی‌شان روبه راهست و احتیاج سرهیچی ندارند عیناً همین جورند. اینهم چون خودش غم و غصه‌راه و جاده را ندارد، غم و غصه توهم برایش بی‌معنی‌ست.

و اما جغد. جغد از همه خطرناکترست نه اینکه خودش خطرناک باشد. نه، حرفاش. خیالبافی‌هاش. آنهای دیگر اگر راهی بلد نبودند الکی هم برای خودشان راهی نشانت نمی‌دادند که گمراهت کنند. اما جغد که از همه جا رانده و از همه چیز مانده است، حرف هرچی خیالاتی و تن پرور و ول و توسری خور و همه و همه را باهم جمع کرده و فلسفه‌ای بافته: حالا که راهی پیدا نکرده‌ای. هیچکس نتوانست راهی نشانت بدهد. پس راهی نیست. دنبال راهی نگرد. همه چیز به دست قضا و قدر است. یعنی اینکه تو کارهای نیستی، عده‌ای نوی آسمانها نشسته‌اند و برای تو تصمیم می‌گیرند و تو باید از دستورات آنها پیروی کنی.

مریم! اینها همان فیلسوفهای پوسیده‌ای هستند که خوشی زیاد دلشان را زده است. همه چیز را ول کرده‌اند و رفته‌اند، گوشه‌ای نشسته‌اند و از سوی اناقشان برای مردم برنامه میریزند. بعد يك عده‌ای هم که می‌ترسند مردم چیز

یاد بگیرند و بریزند سرشان و بزور حقشان را ازشان بگیرند، هی تعریف این فیلسوفها را میکنند. مردم را گول میزنند و بطرف اینها میفرستند. اینها هم میگویند مردم! زندگی تو خرابه خوبست. دنبال هیچی نروید. دیدی که بنوهم گفت: «همه چیز راول کن و همینجا باش».

آفتاب پهن شده بود توی دشت و دمن و کوه و بیابان و شبم تازه نشسته بود روی هلههای سبز روشن و برق می زد. دم جنبانك گفت:  
- «می بینی صحرا چقدر تازه و زیباست. اما الان جفده رفته يك جای تارلك و نور دیگر».

چشمهای دم جنبانك خندید و برق زد. دسته ای پرنده سرخ شادی کنان از بالای سرشان گذشتند، دم جنبانك گفت:  
- «مریم تو باید خیلی چیزها یادگیری. تو باید مثل آن چشمه پاك و پرآبی باشی که آبش قلب قلب از چشمه بیرون می زند و راه می افتد و هرچه را که سر راهش است کنار میزند و بطرف دریا می رود».

مریم یاد بچه های کوچه شان افتاد. بچه های کوچه شان همینجور بودند. محکم و استوار. دم جنبانك هم گفت: «مثل بچه های کوچه، آنها از همه چیز خبر دارند. چون همه جا می گردند، همه چیز را می بینند. باهم حرف می زنند. همه چیز را می شناسند از هیچ چیز هم نمی ترسند». مریم فکر کرد: «پس اونها خوب می دونن ماه چه، پرنده چه، چشمه کدومه».

دم جنبانك حرفش که تمام شد. پر کشید و سرعت از آنجا دور شد. مریم بطرف جوی دوید. از آنطرف جوی ساختمانهای شهر از دور پیدا بود.

مریم می دوید و دلش برای بچه های کوچه پر پر می زد.

## قلم‌ها

یکی از مهم‌ترین نقاط شهرها زباله‌دانی است. راستی تا حالا فکر کرده‌اید که چرا زباله‌دانی‌ها برای شهرها اینهمه ضروری و مهم هستند؟ مزه‌م تا وقتی که زباله‌دانی يك شهر بزرگ را ندیده بودم، این موضوع را نمی‌دانستم به نظر من يك زباله‌دانی، اصلاً خودش يك شهر است. استانبول شهری زیبا و جذاب است. هر کس يك بار حال و هوای استانبول را حس کرده باشد، دیگر از آن دل نمی‌کند. سال‌هاست که از استانبول هکس-های رنگارنگ به چاپ می‌رسد و دربارهٔ آن شعرها نوشته‌اند. عرض خود حضورتان که من هم خیلی از آنها را دیده و خوانده‌ام، اما هیچ کس و هیچ چیزی استانبول را به اندازهٔ زباله‌های آن به من نشان نداده است. استانبول کثیف است. زباله‌هایش مثل لاشه گندیده بوی دهد. بوی گندش درونتان را آزار می‌دهد... اما من می‌گویم استانبول خیلی تمیز و بوی گندش خیلی کم است. استانبول بوی مشک می‌دهد، بوی زباله دانی‌ها مثل بوی عیبر است. لابد می‌گوئید زباله‌دانی هم آخر بوی مشک و عیبر می‌دهد؟ بوی گند می‌دهد. باور کنید بوی گند می‌دهد. من آشغال‌ها را از نزدیک دیده‌ام و باید از خودم دفاع کنم... متخصص آشغال.

شناسی نیستم. بگذارید دلیلی بیاورم تا علیه من جبهه گیری نکنید... من مرغ های سفید دریائی را خیلی دوست دارم... دوست نداشته باشم؟ نه، نه، من به زندگی آنها خیلی علاقه دارم. می روم و ساعت ها به آنها خیره می شوم... یا روی دریا، یا روی صخره ها و یا روی زباله دانی. مرغ های دریائی بی گذشت، جنگجـ و و بلای آسمانی هستند و هر چه دم چنگشان بیفتد لت و پار می کنند. زندگی این پرندگان با زندگی موجودات دیگر خیلی فرق دارد. می توانم روزی درباره مرغ های سفید دریائی، این موجودات گرسنه چشم، ستیزه جو و درنده خو مطالب مفصلی بنویسم. غوغای زندگی مرغان سفید دریائی بیشتر در زباله دانی ها است. به این آشغال ها بیشتر از همه مرغان سفید دریائی چشم دارند و پس از آنها، همسایه ما رستم چاووش<sup>۱</sup>. رستم چاووش، مردی بود در سمت اندام، سیل کلفت، خنده رو، بذله گو، زنده دل و پراز نشاط و زندگی و اهل ولایت «زارا» از توابع شهر «سیواس». ده سال بود که در استانبول رفتگری می کرد. چار سال پیش به سر سپوری ارتقاء مقام یافته بود. بعد از احراز این مقام، قطعه زمین بغل خانه ما را خرید. در همان قطعه زمین، سه تا تبریزی کاشت. سپس چهار طرف وسط زمین را تبدیل به برجین کرد. در بهار دیدم که گل های پیچک پرچین قد کشیده اند و باز شده اند. عطر گل ها در سراسر محله پیچیده است. این کار کی انجام گرفت؟ خانه کی در زمین بنا شد؟ نه اهل محل متوجه این دگرگونی شدند، نه من و نه خودش... گوئی آنجا، در میان برجین ها و گل هائی که به رنگ سبز روشن بودند، هزار سال است که خانه ای با سه پنجره ایستاده. کمی بعد زنش را شناختیم. زنی بود کوتاه قد، با سن پهن، با چشم های درشت و کشیده. جوان و سر حال و ظاهراً بیست و پنج ساله. از صبح تا شب شیشه های خانه را پاک می کرد. تخته ها را می سائید، خاک باغچه را بیل می زد و يك لحظه بی کار نمی ماند. تمیزترین خانه در تمام محله و تمیزترین خانه ای که در میان خانه های ویلائی تك افتاده بود، خانه محقر رستم چاووش بود. گاهی اوقات می دیدم زن و شوهر، مثل کسی که با حیرت و لذت به يك نابلو نقاشی خیره شده باشد، باشگفتی به خانه خود چشم دوخته اند و همینکه متوجه حضور کسی می شدند، با شرم کودکی که گناهی کرده باشد، به درون خانه می گریختند. من هم اینطوری آنها را تنگ هم غافلگیر می کردم. گاهی به اتفاق هم ساعت ها به خانه زل می زدیم و از تماشایش سیر نمی شدیم. بهار آمد. در باغچه

۱. چاووش در ترکی یعنی سرکارگر و در اینجا یعنی سرسپور و من بهتر دیدم

این لقب در ترجمه هم به همان صورت اصلی باقی بماند - م

كوجك خانه، انواع و اقسام شكوفه‌ها باز شد. پنجره‌های خانه دامن‌ی از شمعدانی‌ها و ریحان‌ها به تن کردند. خانه رستم جاووش، مثل تابلوی يك نقاش استاد، روشن و دل‌باز بود و هر بیننده‌ای از تماشای آن، احساس شمع می‌کرد.

دو تا بچه هم داشتند. یکی دختر و یکی پسر. پسر كوچك تر بود و از آن تخم جن‌ها، مثل فروره از صبح تا شب می‌چرخید و توی سوراخ زنبور می‌رفت. يك لحظه سر جایش بند نمی‌شد و در همه سوراخ سنبه‌های، جلوول می‌خورد. اما سروروی این بچه با اینکه توی خاك و خل بازی می‌کرد، ترو تمیز بود. درست مثل خانه‌شان. دخترشان برعکس آرام و كم حرف بود. خنده‌اش آهسته بود. خجالتی بود و در چهره‌اش غم و شادی با هم دیده می‌شد. . . . چانه باريك و لب‌های كلفتش او را بیشتر از سنش نشان می‌داد. خلاصه همه اهل بیت، از بچه‌ها و زن و شوهر گرفته تا شكوفه‌ها در محبتی جوشان و سعادت‌ی بی‌پایان غرق بودند. هر كس از جلوی در خانه آنها رد می‌شد، احساس خوشبختی می‌کرد. تو هم اگر به این مكان و خانه و انسان‌ها خیره می‌شدی، احساس خوشبختی می‌کردی. . . .

در این چهار سال همسایگی، هر وقت دلم می‌گرفت و هر وقت چشم‌هایم سیاهی می‌رفت و زمین و زمان را نفرین می‌کردم، بیرون می‌رفتم و بانگ‌های به‌آن خانه كوچك غبار از دل می‌زدودم. مرد سیل كلفت خوش اندام با لباس فرم و رنگری و گاه با سه تارای دردست سر شب به خانه می‌آمد و بفهمی نفهمی ترانه‌هایی را به نرمی زیر لب زمزمه می‌کرد. ترانه‌هایی که تادم مرگ هم نخواهم فهمید چه بوده‌اند. در این ترانه‌ها چه می‌خواند؟ شادی یا غم؟ آیا می‌شد برای يك بار هم شده آنها بفهمم؟ بعضی اوقات می‌خواستم او را گیر بیندازم و شانه به‌شانه اش راه بروم و بفهمم چه چیزی را زمزمه می‌کند. من هنوز به خانه‌اش وارد نشده، او پیش پایم بلند می‌شد و جا تعارف می‌کرد و سازش را با شتاب پشت صندوقی پنهان می‌کرد. چند بار از او خواستم ساز بزند، اما دانستم که اگر هم بمیرد پیش من ساز نمی‌زند. رهایش کردم. اما همچنان میل داشتم بدانم رستم جاووش چه حرف‌هایی را به آن زیبایی زمزمه می‌کرد؟

رستم جاووش مرا دوست داشت. خواستم محل کارش را بینم. رویم را زمین نینداخت. رو بهمرفته خوشحال شد. . . . و من يك روز همینطوری به آنجا رفتم. آنجا خارج از شهر و نزدیک کوره‌های آجرپزی بود. زباله‌های شهر را در آنجا می‌ریختند و رستم جاووش سرپرست آنجا بود. بعضی روزها هم آشغال‌ها را می‌سوزاندند و من در این دار دنیا هیچ چیزی به‌بدبویی آشغال‌های سوخته

ندیده‌ام.

شخصیت يك شهر را در زباله‌دانی‌ئی كه با دو ستم رستم چاووش به دیدنش رفته بودم دیدم.

زباله‌ها يك شهرند. از توی زباله‌ها تمام اشیاء يك شهر را می‌توان یافت. ساعت‌های مچی، ساعت‌های رومیزی، ساعت‌های جیبی و همه توی نو. انگشترها، انگورها، گردن‌بندها، از طلا، از الماس... قلم‌ها، خودنویس‌ها، خودکارها، قیچی‌ها، طناب‌های نخ، قرقره‌ها، عینک‌ها، پول‌ها. در يك شهر هر چه وجود داشته باشد، در آشغال‌دانی آن شهر هم آن چیزها هست... از توی آشغال هر چه بیرون می‌آید، چه بی‌ارزش و چه باارزش، رفتگران آنرا برادرانه بین خود تقسیم می‌کردند، فقط يك چیز را تقسیم نمی‌کردند، و آن هم قلم‌ها بود...  
تا قلمی از توی آشغال‌ها در می‌آید، رفتگران مثل اینكه طلا یا الماس یافته باشند، داد می‌زدند:

«رستم چاووش ... به قلم دیگه ... عجب خوشگله... اصلا کار نکرده.

رنگش هم قرمزه ..»

«رستم چاووش ... به قلم دیگه ... سبزه، اونهم چه سبزی ... قلمش هم

خودنویسه...»

«رستم چاووش ... به قلم که صد لیره می‌ارزه... توی فوطیش هم هست.»

بغل دست رستم چاووش يك کاسه بزرگ آب بود، قلم‌هایی را که برایش

می‌آوردند، دهد می‌زد، بعد هم به خوبی در آب صابون ولو می‌کرد.

رستم چاووش خیلی اصرار داشت که قلم‌ها را هم بین همکارانش تقسیم

کند، اما دوستان رفتگرش قبول نمی‌کردند. او بیچه داشت و بیچه‌هایش هم درس

می‌خواندند تا در آینده خانم و آقا بشوند. اگر صد سال هم هر روز از اینجا

صدها و هزارها قلم پیدا می‌شد، همه قلم‌ها مال بیچه‌های رستم چاووش بود.

و اما رفتگران از اینکه قلم‌ها را به رستم چاووش می‌دادند بسیار احساس

شادی و رضایت می‌کردند. هر قلم کثیف برای آنها يك پیروزی بزرگ و يك کار

نیک به حساب می‌آمد و خاطرشان را شاد می‌کرد.

بیچه‌ها درس می‌خوانند و در آینده آدم‌های بزرگ و خوب و فهمیده‌ای

می‌شوند و دیگر مثل ما سپور نمی‌شوند. این حرف به روشنی از چشمان آنها

خوانده می‌شد. رستم چاووش حق نداشت این خوشبختی و شادی را از آنان

بگیرد. بزرگترین بازیچه بیچه‌ها قلم بود. پدر هر شب با يك سری قلم رنگ‌وا-

رنگ می آمد. هر روز مادر، پسر و دختر درباره تعداد قلم‌ها باهم بحث می‌کردند. هر بار نیز حدس دختر یا درست درمی‌آمد و با به یقین نزدیک‌تر بود. بچه‌های مدرسه همه چیز داشتند. لباس‌های خوشگل، کیف‌های قشنگ و ماشین‌هایی که هر روز دم مدرسه می‌آمدند و آنها را به خانه می‌بردند... همه چیز داشتند، اما هیچکس درمغازه پدرش اینهمه قلم نداشت. غرور دختر اجازه نمی‌داد که این راز را با کسی درمیان بگذارد. با قلم‌ها بنهانی عشق می‌ورزید و احساس غرور می‌کرد، چشمانش از شادی برق می‌زد و گونه‌های پنبه‌گونش از شوق می‌درخشید. کسی نمی‌دانست که او آنهمه قلم دارد. و این برای او درد بزرگی بود. همه قلم‌هایش را به مدرسه نمی‌آورد... اگر می‌آورد، همه انگشت به‌دهان می‌ماندند. هزارتا قلم رنگی داشت... قرمز، سفید، سیاه، آبی، نارنجی... اگر قلم‌هایش را یکجا نشان می‌داد. خرمی از رنگ‌ها بود. واقعاً هم به یک خرم قلم می‌مانست. اگر قلم‌ها را به مدرسه می‌آورد و از او می‌پرسیدند این قلم‌ها را از کجا آورده‌ای، چه جوابی داشت که بدهد؟ چه می‌توانست بگوید! میان آنهمه بچه نمی‌توانست بگوید که اینهمه قلم را پدر سرسپورم از نوری آشغال‌ها پیدا کرده است... اگر می‌مرد، اگر تکه‌تکه‌اش می‌کردند و اگر خودش را هم می‌ریختند، محال بود بگوید. چه دردی... اما باید قلم‌ها را می‌آورد و به دوستانش نشان می‌داد.

روزها می‌گذشت و او می‌فکر می‌کرد، اما نمی‌توانست تصمیمی بگیرد. اگر می‌گفت این قلم‌ها را پدرم برایم خریده، باور نمی‌کردند. پدران بچه‌های امیان هم نمی‌توانستند برای آنها چنین قلم‌های زیبایی بخرند... اما او با هست قلم‌ها را به مدرسه می‌آورد و نشان می‌داد. راه دیگری نبود. نمی‌توانست این اندیشه را لحظه‌ای از مغز خود دور کند. یک روز کیفش را پر از قلم کرد و به مدرسه برد، اما با آنکه در حسرت نشان دادن قلم‌ها دیوانه‌وار می‌سوخت، به هیچکس نشان نداد. یک هفته در این حسرت سوخت و ساخت، اما فایده‌ای نداشت. کم‌کم می‌خواست این موضوع را فراموش کند که همسایه‌شان «ارول» را دید.

ارول یک، نوشت‌افزار فروش بود و در مغازه‌ای قدیمی واقع در «همان یک» کار می‌کرد. از او دفتر می‌خرید. در محل کار او آنقدر قلم وجود داشت که نگو... آه، کاش این ارول یکی از فایل‌هایش مثلاً پسر دایی‌اش بود... چقدر خوب می‌شد. خیلی عالی می‌شد. آن وقت می‌توانست بگوید «اینها را

پسر دائی ام ارول به من هدیه داده است . . .» آن شب تا نصف شب به ارول فکر کرد.

فردا که به مدرسه رفت، کیف مدرسه اش و جیب هایش پر از قلم های رنگارنگ بود... اول قلم هایش را جلوی دوست همردیفش صباحت چید. صباحت ها در چارسوی «کابالی» یک مغازه جواهر فروشی داشتند که پر از انگو های طلا بود... اما صباحت اینهمه قلم نداشت...

«آ... ها دختر اینهمه قلم را از کجا پیدا کرده ای؟»

نریمان هیچ اهمیتی نداد و گفت:

«ارول یک برابرمی آورد، هر شب می آورد... او در «بایزید» یک مغازه قدیمی دارد که تا کله اش پر از قلم است. میدانی ارول یک چه نسبتی با من دارد؟ پسردائی من است و زن و بچه هم ندارد.»

صباحت به بچه های دیگر خبر داد:

«نریمان یک عالمه قلم دارد، ببینید این هوا، هزار تا... کورهوم اگر دروغ بگویم.»

بچه ها ریختند سر نریمان... واقعاً هم خیلی قلم داشت!

صباحت می گفت: «او یک پسردائی دارد، اهل و عیال ندارد... در بایزید یک مغازه قدیمی دارد که... پر از قلم است... بیایید ما هم هر روز به آنجا برویم. ارول یک به ما هم قلم می دهد.»

نریمان به صباحت گفت:

«آه... پس نمی دانی؟...»

از میان قلم هایش پنج شش تا انتخاب کرد:

«ارول یک اینها را برای تو فرستاده... گفته اینها را به صباحت بده... من پیش او از تو خیلی تعریف کرده ام و گفته ام بهترین دوست من است.»

صباحت خندید و گفت:

«می دانستم، خیلی ممنون...»

زنگ زده شد. نریمان در میان حیرت همه، قلم ها را توی کیفش پر کرد. سر کلاس رفتند. دیگر او یک سروگردن از همه بالاتر بود و از شادی در پوست نمی گنجید.

از آن به بعد، هر روز با کیف پر از قلم به مدرسه می آمد... و به هر کس قلم می بخشید. او سرور همه بود. بچه ها هر قلمی در بازار می دیدند و می خواستند،



ارول يك دسته دسته می داد به نریمان که بیاورد و به آنها هدیه کند. آنقدر قلم داشت که اگر به همهٔ مدرسه هم می بخشید، تمام نمی شد...

شادی نریمان را واقعه ای ناگوار از هم پاشید. آن زهدی کوتاه قد، آن پسر چپ چس بقال، آن تن لش دماغ دراز، همه کارها را خراب کرد. دروغگو، خوك، خسیس... ریختش را نگاه کنی بالامیاری و چهل روز نمی توانی چیزی بخوری... تمام حقه ها زیر سر او بود.

جلوی معلم ایستاده بود و می گفت:

«آقا، بخدا، بخدا، بمیرم اگر دروغ بگویم، به مرگ مادرم... نریمان قلم را دزدیده... میان قلم هایش دیدم... يك قلم سبز... رویش هم دوتا دندان کنده بودم... همین حالا آن قلم را دست نریمان دیدم».

معلم، نریمان را صدا زد، کیفش را باز کرد... با دیدن آن همه قلم پکه خورد.

زهدی در حالیکه روی قلم می پرید گفت:

«آقا ببینید، همین است» و قلم را برداشت.

معلم به سردی پرسید:

«این همه قلم را از کجا آورده ای؟»

نریمان که هر روز انتظار این سؤال را داشت زیر لب گفت:

«این قلم ها را ارول يك به من می دهد، تازه توی خانه از این بیشتر

دارم...»

معلم نگاه سرزنش باری به صورت دختر انداخت:

«هرو، هرچه قلم توی خانه داری، بردار و بیاور».

و به زهدی گفت:

«آن قلم را هم بده به نریمان».

«ولی آقا معلم، ولی آقا...»

«گفتم بده آن قلم را...»

قلم را از دستش گرفت و به نریمان داد... نریمان قلم ها را در کیفش

ریخت و به راستی کیف در دستش می لرزید.

معلم پشت سرش گفت:

«کیف همین جا همانند».

نریمان برگشت کیف را روی میز انداخت و روبه سمت خانه گذاشت.

شتابان به خانه آمد، تمام قلم‌ها را توی يك كيسه کرباسی پر کرد و به مدرسه برگشت.

«آقا ببینید، همه‌اش همین است...»

معلم گفت:

«بالا زود برو سر کلاس.»

و پیش مدیر مدرسه رفت و قضیه را مفصلاً شرح داد.

مدیر هم مدرسه را کلاس به کلاس گشت و با اخم و تخم گفت:

«کسانی که قلم گم کرده‌اند یا قلمشان را دزدیده‌اند، بعد از تعطیل مدرسه، بیایند دم در اطاق من.»

چند ساعت بعد، جلوی در اطاق مدیر مدرسه بچه‌ها موج می‌زدند. نصف بیشتر بچه‌های آن مدرسه یا قلم گم کرده بودند، یا قلمشان را دزد زده بود. «بگو بینم قلم دزدیده شده تو کدام است؟»

بچه قلمش را نشان می‌داد، مدیر مدرسه هم قلم را از توی قلم‌ها درمی‌آورد و به بچه‌ها می‌داد.

بدین ترتیب به يك گله بچه قلم‌هاشان را داد. بچه‌ها دروغ نمی‌گفتند و قلم‌ها مال بچه‌ها بود...

«بگو بینم چطور می‌توانم اینهمه قلم را دزدیده‌ای؟»

«من ندزدم.»

«دخترم، اگر راستش را بگویی می‌بخشمت.»

«من ندزدم.»

«ولی، اول يك اگر میلیونر هم باشد، اینهمه قلم را برای چی به تو داده؟»

فوقش یکی دوتا یا ده تا ... نه دیگر اینهمه ...»

«اول يك داده ... مغازه‌اش پراز قلم است...»

مدیر مدرسه پس از مدتی مؤاخذه نتیجه‌ای نگرفت، گفت:

«برو به پدر و مادرت بگو بیایند اینجا.»

نریمان به خانه آمد، روی رختخواب افتاد و حق‌زد زیر گریه. چشم-

هایش کاسه خون شده بود. پدر هم سوال می‌کرد و گریه به دختر امان نمی-

داد. کمی که آرام شد، پدر اشاره‌ای به مادر کرد و سرکارش رفت. شب پدرش

باز با يك بغل قلم به خانه آمد و آنها را به نریمان داد. نریمان با تمام قوا قلم‌ها

را توی کوچه پرت کرد. مادرش گریبان قضیه را به پدر حالی کرد.  
نریمان تا حد مرگ به پدر و مادرش التماس می کرد که:  
«فدای شما بشوم، نگوئید قلم‌ها از توی آشغال‌ها درآمده... بگوئید  
ارول بیک داده...»

«باور نمی‌کنند...»

«باور نکنند.»

«دروغگوئی بهتر است، یا قلمی که از توی آشغال درآمده؟»  
«دروغ خیلی بهتر است، خیلی بهتر است.»  
پدر و مادر ناصف شب درباره دخترشان باهم بحث کردند.  
نریمان می‌گفت که:

«اگر بگوئید قلم‌ها را از توی آشغال‌ها پیدا کرده‌اید، من خودم را  
می‌کشم...» رستم چاووش بچه‌ها یش را خوب می‌شناخت. دختر، خودش را  
را می‌کشت.

«حق باتست دخترم، می‌روم مدرسه و می‌گویم این قلم‌ها را پسردائی‌اش  
ارول به او داده.»

روز بعد رستم چاووش با دخترش به مدرسه رفت و پیش معلم و مدیر از  
ارول تعریف کرد و گفت که چه فامیل دست و دلبازی دارند. مدیر مدرسه  
نشانی مغازه ارول را در بایزید خواست. پدر و دختر حیران ماندند. رستم  
چاووش بالاخره همینطوری یک نشانی نوشت و به مدیر مدرسه داد. پدر و دختر  
مدرسه را ترك کردند. تحقیقات که به پایان رسید معلوم شد نریمان صددرصد  
دروغ می‌گوید و به همین دلیل از مدرسه اخراج شد.

من خیلی دبراز قضیه باخبر شدم و بلافاصله به خانه رستم چاووش رفتم،  
در خانه کسی نبود. یک هفته رفتم و آمدم و تا شش ماه بعد که من به «باسینکوی»  
نقل مکان کردم خانه همچنان بسته، خالی، مرده و ماتم‌زده بود...

آن باغچه زیبا را بچه‌های محله لگد مال کرده و شمعدانی‌های قرمز  
صورتی و آبی را از پنجره کنده بودند...

من زباله‌ها را خوب می‌شناختم. از طریق رستم چاووش. زباله‌دانی‌ها  
عناً آئینه شهرها هستند... اگر شهری زشت و عیب افتاده و دغل و بی‌ترحم  
باشد، بوی گند زباله‌دانی آن شهر، هزار برابر می‌شود. مثل لاشه... روی

زباله‌دانی‌های استانبول مرغان سفید دریائی می‌نشینند. روی زباله‌دانی سفید - سفید می‌شود و این زباله‌دانی مردار را، از مرغان دریائی می‌توان شناخت. ها... بازم، بازم قلم‌های رنگارنگ از زباله‌دانی‌های استانبول درمی‌آید... انگشتر طلا هم درمی‌آید.



نقاشی از دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی





در باره

**مهدي بمرتگی**

نقاشی از دانش آموز کلاس چهارم ابتدایی

کوهیار مهدوی کلاس اول دبستان (شیراز)

## کتابشناسی آثار چاپ شده کودکان و نوجوانان

رضا براهنی

بمناسبت چاپ آثار صمدبهرنگی به زبان ترکی در ترکیه

### اسطوره صمد و موضوع زبان

۱. به این زودی صمدبهرنگی تبدیل به اسطوره ملیت ستمدیده خود شده است. ولی چون این اسطوره، شدیداً و عمیقاً برواقعیت‌های حیات مردم آذربایجان استوار است، و واقعیت‌های زندگی کلیه ملت‌ها و ملیت‌های ستمدیده، از نظر ساخت، الگوهای معرفتی و بینش‌های هنری بایکدیگر قرابت‌های تردیدناپذیری دارند، اسطوره خوشنام و نشان صمدبهرنگی، در عرض یک‌دهه پر جوش و خروش که بر میهن ما و بر میهن‌های بسیاری از ملل ستمدیده جهان گذشته، مرز زبان‌ها، فرهنگ‌ها، ایدئولوژی‌های سیاسی، دستگاه‌های فکری و فلسفی و جهان‌بینی‌های قدیم و جدید را شکافته، و مثل اسب‌ها و کبوترهای «افسانه محبت» اش، که کوه و ییابان و جنگل و دریا، و کلبه و کاخ نمی‌شناسند و تنها از طریق بستن پل‌های عاطفی بدنبال تسخیر قلب‌ها هستند، کودکان جهان ستم‌زده را غرق در شور و شادمانی، و امیدواری به آینده کرده است. صمد بهرنگی، این واقعیت‌گرا ترین قصه‌گوی زمانه ما، بی‌تردید، پر شور و حال‌ترین «افسانه محبت» روزگار ما نیز هست. ساخت‌هایی که صمد بهرنگی از مجموعه نغز و دلاویز، ولی قدغن و قرق فرهنگ بومی خود، یعنی فرهنگ ملیت ستم‌زده آذربایجان استخراج کرده به جهان عرضه داشته است، آنچنان پر بنیاد، خیال‌انگیز، و در عین سادگی، شکوه‌مند است که

بهجرات می توان گفت که صمد به ساخت همفی و درونی آمال و آرزوهای انسان‌ها، نه تنها در دوران کوتاه روزگار ما، بل درگستره تاریخ و زمان دست یافته است. ازین نظر، صمد به رنگی، سوار بر بال‌های آزادبخواه ملیت آذربایجان و سایر مردمان ایران، پروازی چنان جلیل و زیبا و بلند دارد که از آن بالا، دیگر، مرزهای ملت‌ها، ملیت‌ها، نژادها و رنگ‌ها، هرگز به چشم نمی آیند، و آنچه برآستی به چشم می خورد، حشرونشر راحت، آزادانه و مساوی کلیه مردمان جهان با یکدیگر است. صمد، برآستی، جهانی ترین قصه گوی ماست.

۲. ولی صمد به رنگی نیز مثل کلیه نویسندگان معاصر خود، مرد عصر خویش است. وجه ستمی این عصر بر او و بر مردم نسل او تحمیل کرد. علاوه بر خفقانی که در سراسر حکومت سلسله پلشت پهلوی بر ایران حاکم بود، بر ملیت‌های غیر فارس ایران، خفقانی دیگر نیز تسلط داشت، و این همان ستم از نوع مضاعف بود. نه تنها بریده شدن زبان فرهنگ و ادب و هنر و روزنامه و سیاست، بل بریده شدن زبان مادر. نویسندگان کلیه ملیت‌های ستمدیده ایران باید دوبار متولد می شدند، یک بار بوسیله مادر خود، و بر زبان مادری خود و با دیگر بوسیله «دایه‌ای مهربان‌تر از مادر»، و بر زبان تحمیل شده بر کلیه ملیت‌های تحت ستم، یعنی بر زبان مادری ده‌گران، یعنی بر فارسی. هر یک از این نویسندگان به مقتضای شرایط و اوضاع خود، باید، به نوعی، تن در می دادند به تحمیلات عصر خود. در آذربایجان، نسل صمد، جز بمدت یک سال، از شهریور ۲۴ تا آذر ۲۵، ثمره رسمیت یافتن زبان مادری خود را نچشید. و این پانزده ماه، گرچه بسیار کوتاه بود، اما اثری عمیق، شدید و بسوق آسا داشت. نسل صمد شیفته زبان مادری خود شد. سقوط فرقه، در واقع سقوط زبان مردم آذربایجان هم بود. از آن بعد، تاریخ غدار، چهار راه مختلف در پیش روی نویسندگان آذربایجان گذاشت: (۱) یا به ترکی بنویسند، و از چشم حکومت نژادپرست، و طبعاً از چشم مردم، نوشته‌ها را پنهان کنند. کاری که شاعران و نویسندگان بردبار و شجاعی چون سهند، حبیب ساهر، محزون، هلیرضا نابدل (اوختای) و مرضیه اسکونئی (در شهر) و گنجعلی صباحی (در قه) کردند؛ (۲) یا تن به مهاجرت بدهند و به زبان ترکی آثار خود را بنویسند، و دور از مخاطبان اصلی خود، یعنی مردم آذربایجان، آثار خود را بصورت محدود چاپ کنند، که ازین نظر سرنوشت م. شبسترلی، یکی از قویترین شاعران جدید آذربایجان، نمونه است؛ (۳) یا به فارسی و ترکی بنویسند، مثل شهریار و مفتون امینی (در شهر)، که آثار فارسی خود را نسبتاً براحتی چاپ می کردند و اشعار



ترکی خود را به زحمت. (ازین نظر «حیدر بابای» شهریار که بارها، هم در ایران و ترکیه و هم در آذربایجان شوروی چاپ شده، يك استثنای باشکوه ولی نادر است. خود شهریار در رژیم گذشته در تلویزیون گله کرد که به او اجازه داده نمی‌شود که شعرهای ترکی خود را چاپ کند؟) و با زبان فارسی را برای نگارش کلبه آثار خود انتخاب کند، و حتی اگر چیره‌دستی حرفه‌ای در زبان مادری خود داشتند، و گهگاه هم توانستند در آن زبان ذوق آزمائی در سطحی عالی بکنند، و حتی با نویسندگان و شاعران حرفه‌ای برابری بکنند (مثل صمد بهرنگی و بهروز دهقانی)، رویهم، هر چه می‌نویسند به زبانی باشد که حکومت و تاریخ، بعنوان زبان رسمی بر سراسر ایران حاکم کرده‌اند، یعنی به زبان فارسی. تعداد این قبیل نویسندگان و شاعران برآستی بیشمار است و برخی از آنان در تحقیق، نقد ادبی، تاریخ نوپسی، شعرواقعه، صاحب سبک و شبوه در زبان فارسی هستند. يك معنا اینان همان کار را کرده‌اند که تعداد بیشماری از نویسندگان گذشته آذربایجان، ترکان ایران و یا نیمه‌ترکان کرده‌اند: نظامی، شمس تبریزی، مولوی، فطران، خاقانی تا پروین اعتصامی و ایرج میرزا و تقی رفعت تا کسروی، صمد بهرنگی، غلامحسین ساهدی، بهروز دهقانی و اشرف دهقانی.

۳. گرچه سنن مختلف زبانی و بیانی و نحوی، دو گروه نویسندۀ آذربایجانی یعنی ترکی نوپس و فارسی نوپس را از یکدیگر جدا می‌کند، مثلاً سنت پشت سر «سازمین سوزو» از قراچورلو (سهند) که از نظر «قابل» مبتنی بر «دده قور قوده»، اثر روایی ترکان آذربایجان و ترکی آذری است و از نظر قالب صوری مبتنی بر وزن هجائی؛ و سنت پشت سر غزل شهریار، و شعر جدید فارسی در آذربایجان، سنت شعر کهن فارسی، شعر جدید نیمائی و حتی شعر بی‌وزن است - لکن دو خصیصه بسیار مهم و اساسی، شعر و نثر آذربایجانی‌ها را رویهم و نثر ملیت فارس، حتی موقعی که آذربایجانی‌ها به فارسی می‌نویسند، متمایز می‌کنند: یکی خاصیت قوی روایی این آثار، که از خمسه نظامی به فارسی تا «حیدر بابای» شهریار و «سازمین سوزو»ی سهند به ترکی به چشم می‌خورد و مثل خطی است روشن و دقیق و تقریباً بی‌وقفه که «دده قور قوده» ترکی و «مثنوی معنوی» مولوی را به «افسانه محبت» صمد بهرنگی پیوند می‌زند؛ و دیگری مادیت قوی مصالح این آثار است. رویهم، نویسنده و شاعر آذربایجانی و ترک کمتر از نویسنده و شاعر ملیت فارس ذهنی گراست. «شرح شطحیات» شیخ روزبهان بقلی شیرازی، در برابر مقالات و مقولات شمس تبریزی و «مثنوی» اثری است ذهنی تر. يك معنا،

مولوی سراسر تشبیه، استعاره، مجاز، توریه و شخصیت است، سراسر ارسال-المثل است. توصیفی ترین شاعر کهن ایران، و مادی ترین آنان، نظامی است. هر دو بزرگترین، و یا از بزرگترین، قصه‌گویان جهان کلاسیک هستند، و این، آن خصیصهٔ روائی است؛ و هر دو از بزرگترین اسطوره‌سازان و شخصیت‌آفرینان ادبیات کهن فارسی هستند؛ و این آن خصیصهٔ مادی است. اسطوره، استعاره و شخصیت را مصالح مادی و عینی نویسندگان و شاعران بدانیم. مولوی سراسر آدم، اسطوره و استعاره است. هیچ شاعر و نویسنده‌ای در ادبیات کهن فارسی از این دیدگاه قابل قیاس با او نیست. مولوی به‌رغم آن‌عرفان همه‌جا گسترش، که قاعدتاً باید ذهنی باشد، یکی از مادی‌ترین شاعران جهان است. مولوی مسافر اشخاص و اشیاء است، و در عین حال، مسافر قصه‌هاست. سفر کرده‌ای است که قصه می‌سراید و پشت سر هم مثل می‌زند و مثال می‌آورد. «حدیث دیگران» مولوی در معنای مادی کردن درونی‌ها در خارج از خود درون و در سیر و سیاحت در عینیات است صمد، مولوی نیست، نظامی نیست، فضولی نیست، ولی رشته‌ای مستمر و مشترک این شاعران را به صمد نزدیک می‌کند. صمد زندگی طولانی می‌کرد، شاید مثل اینان می‌شد، (آراز، بدو دلیل دشمن ماست، یکی بدلیل اینکه به جبر تاریخ گردن نهاده، نیمهٔ شمالی ما را از ماجدانگه داشته؛ و دیگتر، بدلیل اینکه، زنده صمد را تحویل گرفته، مردهٔ او را بپاس داده است). ولی ساخت آن رشتهٔ الفت هنری و جهان‌بینی فکری، با بدهاقت تمام در برابر ماست. صمد نیز مسافر افسانه است، مسافر اسطوره است. ساخت ذهنی صمد نیز، ساخت سفر است. مسافر، بیک معنا، قصه‌گو است، و بطور کلی ترک‌ها مردمی مسافر هستند. ازین نظر نیز ترک‌ها با فارس‌ها فرق می‌کنند.

۴. شاید علت وجودی آن دو خصیصه، یعنی روائی بودن و مادی بودن آثار ترکان در این نکته نهفته باشد که ترکان نوادی در حال گریز از مرکز بوده‌اند، و فارس‌ها در حال رجعت به مرکز. ترک‌ها از بستر میهن آباء و اجدادی خویش به بیرون افکنده شدند و سفر کردند، از کناره‌های دیوار چین در شرق تا شامات، آفریقای شمالی و دانوب در غرب، از جنوب تا اعماق هند و از شمال تا حاکمیت مسکوی روسی. آنان در مسیر و در پیرامون خود چیزها دیدند و تجربه کردند، و عجب اینکه قبایل مختلف، پس از ترک بستر میهنی خویش، بندرت برگشتند تا دوباره تن به آن بستر بسپارند. برعکس، در عبور از رودها، شهرها، کناره‌های کوهستان‌ها، استپ‌ها و دریاها، گله به گله، از خود میهن به جای گذاشتند، و

لهجه‌هایی از زبان خود پروراندند که گهگاه شدیداً با یکدیگر اختلاف داشتند. این سفر، ابن‌حس گرگز از مرکز، حسی از عبور و حرکت در طول زمان بدانان داد. و این یعنی حس قصه، چرا که قصه نیز سیر و سلوک شخصیت در طول زمان است. نثر، همیشه در حال باز شدن از درون به سوی خارج از مرکز نقل زبان است، و شعر در حال بازگشت از خارج به مرکز نقل زبان. ملیت فارس، گرچه به جاهای دیگر رفت، بابل، یونان، بین‌النهرین، ماوراءالنهر، مصر و حبشه، لیکن پس از هر سفر، اشغال، تسخیر، غلبه و با شکستی، دوباره به سرزمین آب‌ساز و اجدادی برگشت. این سفر، و بازگشت فوری از سفر، حسی از وجود يك ميهن واحد، حسی از رجعت به مرکز، حسی که اگر در زبان پیاده شود، حس شعر تغزلی است - به ملیت فارس داد. ولی ترك چنین تصویری از ميهن و بازگشت پس از هر سفر بيك سرزمین خاص نداشت. ميهنش بخارا بود؛ قزوین و اصفهان و تبریز بود، استانبول، باکو، شام، افریقای شمالی، اروپای شرقی و کرانه‌های دریای کریمه بود. ترك‌ها بخش‌های عظیم آسیا، شمال آفریقا، شرق اروپا و اقرن‌ها ميهن خود کردند و در بعضی از این بسترهای غیر بومی قرن‌ها ماندند و مانده‌اند. سفر مسافر را جهانی باری آورد و او را قابل انعطاف می‌کند؛ سفر، روان مشترك ترکان است. هر شهری در ایران يك کولونی ترك دارد. شاید نیمی از جمعیت کنونی تهران را کولونی‌های ترك‌نشین تشکیل داده باشند؛ در حالیکه در تبریز، در سراسر آذربایجان، فارس‌ها حتی يك کولونی فارس تشکیل نداده‌اند. حتی در آمریکا، در شهر «نیوارک»، در چند میلی نیویورک، يك کولونی آذربایجانی هست، لیکن با وجود تعداد عظیم ایرانیان در آمریکا، حتی يك کولونی فارس-نشین نیست.

حس سفر، روحیهٔ روانی خلق می‌کند، اتفاقاً همین حس سفر، روحیهٔ مادی را هم خلق می‌کند. سفر در حال نقل و روایت سفر، و در اشیاء و با اشیاء صورت می‌گیرد. بهمین دلیل، بر نویسندۀ ترك، از «فاضل حسنو داغ‌لار جا» و «یاشار کمال» (ترك کرد) که شعر و نثر به ترکی می‌نویسند تا شهریار و صمد بهرنگی که شعر و نثر به فارسی می‌نویسند، روایت و مادیت‌ها کمیت دارد؛ حتی اگر جهان بینی، اشرافی و عارفانه به معنای کهن کلام، و بامادی و دیالکتیکی و ایدئولوژیکی-سیاسی به معنای امروزیین کلمه باشد.

۵. صمد فرزند چنین سنت و چنین تاریخیتی است: سنت روایت، سنت - سفر، سنت مادیت، سنت خفقان، سنت آزادبخواهی، سنت پرواز و گرگز از مرکز،

سنت غریب بودن در وطن و بدنبال وطن واقعی بودن، سنت گله به گله وطن سازی. ازین نظر صمدرهاست، دقیقاً و یقیناً مثل مولوی. ولی پایان صمد، بخشی از سر نوشت ادبی قومی اوست. صمد پر باز کرده برای پرواز، اسیر مرز و بوم و حد و دوشخور است. پایش را که در آب می گذارد - و شاید خواسته بوده است که هبور کند، این راه بیج بعید نمی دانم، تا وطن دیگری بسازد - غرق می شود. تناقض را بین که صمد ماهی اش را براحتی از میان آنها با هزار خطر سر راه عبور می دهد، ولی خود صمد در همان آب غرق می شود! ولی کشتش سفر، برای ترك، يك پس گردنی تاریخی است. ناظم حکمت، يك ترك دیگری، چه براحت از هاوانا تا مسکو تا آفریقا را در می نوردد. پس چرا صمد نتواند؟ و صمد غرق می شود! چند روزی در آب میماند، و بعد از کوه و کمر، نعشش به امامیه آورده می شود. ولی صمد، پیش ازین غرق شدن، عاشق استغراق از نوعی دیگری بوده است. چون سفر به خارج از آذربایجان نمی کند، و اگر بکند، یا در منجلا ب تهران غرق خواهد شد و یا در گرداب آراز، پس چه بکند! و جب به و جب بر روی خاک آذربایجان سفر می کند. ولی این هم فقط کافی نیست. قلم به قلم، استعاره به استعاره، اسطوره به اسطوره، در فرهنگ ملیت خود غرق می شود. سفر در تصویر، در سنگ، در آب و پری و آدم، سفر در خواب، سفر بصورت استحاله های بی درپی در ماه و ماهی، کبوتر و اسب و ستاره؛ و در همه حال، حتی در زمانی که عطوفت و مهربانی صمد بقیه آدم را می گیرد و اشک چشمش را در می آورد، سفر در زمان. صمد رؤیاهایش را به سوی آینده سرایت می دهد. بگذار آینده مبتلا به صمد بشود ازین نظر است که صمد مادیت و روایت را بعنوان عالی ترین خصائص نژادی خود از میان خاطرات، گفته های کودکان، زبان پیرزنان و پیرمردان، جادو و جنبل، با پاتیلار و قوشماجالار، احیاء می کند. سنت یعنی آن چیزی که از گذشته به سوی آینده در تحرك جاری است. ازین نظر، صمد، يك انقلابی سنتی است. و صمد، این همه را، بدلیل ممنوعیت زبان آذربایجان، در فارسی همی می کند. و این خود سفری دیگر است. سفر از معانی زبان مادری به قوالب زبان آن ودایه مهربان تر از مادرا یعنی فارسی. سفر از يك زبان به زبان دیگری، به معنای سفر از يك تصویر به تصویری دیگر است. تصاویر، معانی يك زبان را به برای زبان دیگر رویت می کنند. از ترکی به فارسی دادوستد يك طرفه است این مکالمه درونی دوزبان يك سویه است. صمد می گوید به زبان دیگری که من در زبان خودم این هستم. ولی زبان دیگری، به زبان صمد چیزی نمی گوید. صمد اسطوره های مدفون

مانده نژادی وقومی وملی خود را از گنمای نجات می دهد، و آنها را در «نام» زبانی دیگر زنده می کند. زبان بومی - حقیقتی است تلخ اما باید گفته شود. به رغم مظلومیت خود صمد، برغم هصیان صمد و نویسندگان آذربایجانی نسل او علیه ظلم و بیداد، هنوز مظلوم مانده است. آه ای صدای زندانی ای زبان مادری مظلوم!

۶. ولی این هم جالب است صمد به ترکی ترجمه می شود. قبلا بعضی از آثارش به ترکی آذربایجان ترجمه شده بود، و همگی بعد از مرگ او، و بیشتر بعد از انقلاب، و یا در حول و حوش انقلاب. ولی حالا تقریباً مهم ترین قصه هایش به ترکی ترکیه ترجمه می شود. «اولدوز و کلاغ ها»، «اولدوز و عروسک سخنگو»، «افسانه محبت»، «یک هاو و هزار هلو»، «ماهی سیاه کوجولو»، «بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری»، و «پسرك لبفروش»، مجموعه هفت کتاب، در ترجمه «ایلدنیز کورتولان»، با طرح های بسیار زیبای «مصطفی دلی اوغلو» و «امیر ساری ار». البته «دلی اوغلو» شش کتاب را طراحی کرده و «ساری ار» فقط یکی، یعنی «پسرك لبفروش» را. و همه را در یک قطع، بصورتی فوق العاده زیبا «اودایا پینلاری» یعنی انتشارات «اودا» چاپ کرده است. طرح ها فوق العاده زیبا هستند، و ابکاش بعضی از آثار صمد در ایران نیز با همین طرح ها چاپ شود.

و این جالب است. صمد بسیاری از قصه هایش را از فرهنگ آذربایجان که به يك معنا بخشی از کل فرهنگ ترکان جهان است، گرفته، بفارسی برگردانده است و حالا این قصه ها به ترکی، نه ترکی خود صمد، بلکه ترکی لهجه ای دیگر ترجمه می شود. از ترجمه هایی که خود صمد از ترکی ترکیه کرده، می فهمیم که صمد به این لهجه آشنائی کامل داشت. و در این نیز تردید نداریم که جهان بینی صمد، به نوعی ادراک های عمومی و کلی مسلح بود. مثلاً از برداشت های او در مقالاتش می فهمیم که صمد يك سوسیالیست بود. تنها يك سوسیالیست می توانست از مشروطیت بآن صورت سخن بگوید صمد نیز مثل دهها نویسنده سوسیالیست دوران شاه، بایک ادراک عمومی از سوسیالیسم مقاله می نوشت. طبیعی بود که در هیچ جای نوشته اش صحبت از سوسیالیسم خودش نکند؛ مثل دهها نویسنده دیگر که از این ادراک استفاده می کردند، بی آنکه از آن حرفی بزنند. در همین حال صمد، در مجموع، در قالب ادراک عمومی از تمدن ادبی می گنجد، یعنی تمهیدی که گهگاه با نام برخی از نویسندگان خارجی مثل سارتر و کامو

و نرودا و شو اوخف، و برخی از نویسندگان داخلی مثل نیما، هدایت و آل احمد بذهن متبادر می‌شد. این ادراک‌های عام به صمد جهت می‌دهد. در عین حال صمد دو وقوف عام هم باخود دارد: یکی اینکه او در مسیر عمومی فرهنگی از نوعی خاص هم هست که نیما و هدایت و آل احمد، در مسیر آن نمی‌توانستند باشند، و آن ادراک کلی از فرهنگ عام ترکان جهان است که دوتا از شاخه‌های اصلی آن در مجاورت سرزمین صمد است، یکی فرهنگ آذربایجان شمالی و دیگری فرهنگ ترکیه. ازین نظر نیز صمد در مسیر بین‌المللی شدن قرار دارد، بصورتی که نیما و هدایت و آل احمد قرار نداشتند. و دیگر اینکه صمد فرق در فرهنگ بومی آذربایجان است که در صورت ظاهر فارس زده است، ولی در باطن بسیار قوی، بکرو دست نخورده است. و در همه حال فرهنگی است ستم‌زده و مظلوم نگه داشته شده. صمد بیش از هر نویسنده آذربایجانی فارسی-نویس، در فرهنگ بومی و ملی خود تبحر دارد. دانش او در زبان بومی اش قابل مقایسه است تنها با دانش محمدعلی فرزانه، که استاد مسام زبان ترکی است.

باید بگوئیم که ترکی‌ای که آثار صمد بدان ترجمه شده، زبان رسمی يك ملت است، نه زبان مظلوم مانده يك ملت ستم‌زده. ازین نظر، ترکی ترکیه موقعیتی شبیه موقعیت زبان فارسی در کشورما دارد. اگر صمد ترك به زبان فارسی می‌نویسد، یا اشار کمال، که در اصل کرد است، به زبان ترکی می‌نویسد. یا اشار کمال اگر در ایران بود به فارسی می‌نوشت و صمد اگر در ترکیه بود، به زبان یا اشار کمال می‌نوشت، و دیگر حتی عضو اقلیت هم نبود. مرزها چه سر نوشته‌های متضاد و رنگینی برای نویسندگان کشورها تعیین کرده‌اند! ترکی ترکیه هم بدلیل زبان حکومت بودنش، بدلیل تعلقش بسا اکثریت ترك، مثل فارسی، فخر می‌فرشد به زبان اقلیت‌های دیگر، از کردی و ارمنی تا یونانی. ولی این اشتباه بزرگی خواهد بود اگر چنین تصور کنیم که زبان ولحنی که صمد بدان ترجمه شده، زبان ولحنی قلدر است. هرگز! مترجم هوشیار و قوی است. گرچه در بعضی جاها، که نشان خواهیم داد، تفسیر می‌کند نسا ترجمه. مترجم به صمد و مظلومیت قومی او سمپاتی دارد. پان‌ترکیست و راسیست و معتقد به ترك بالاتر از همه و این قبیل اباطیل نیست. ولی گاهی يك کسروی است که ترکی می‌نویسد، یعنی تا حدودی بدنبال ترکی سره است، و گرچه حتی در این سره خواهی و سره طلبی، از کلمات ترکی آذربایجان هم استفاده می‌

کند، ولی هر چه باشد، این زبان از بعضی لحاظها، دقیقاً معادل زبان فارسی صمد بهرنگی نیست. و این خود مسأله متناهیسه سبک و شیوه را پیش می کشد، و بنظرم بدو معنا. و من اعتقاد دارم که ضمن ستایش فراوان از مترجم یعنی ایلدنیز کورتولان که چنین همت والا ئی بخرج داده، صمد را در دسترس مردم ترکیه گذاشته است، و الحق دست مر بزاز می طلبد، باید این دونکته حتما در نظر گرفته شود:

يك. از چندین سال پیش ازین که ترکی سره نویسی شدیداً مرسوم شده، حتی زبان شعر ترکی هم دگرگون شده است. مقایسه بین آثار اولیه «فاضل حسنوداغلارچا»، بزرگ ترین شاعر زنده ترك، و آثار بیست سال اخیرش نشان می دهد که «فاضل بیگگ» از مخلوطی از ترکی و فارسی و عربی، که رو بهم، البته بدون در نظر گرفتن ساخت نحوی و دستوری زبان ترکی، ترکیب لغوی و صورتی هم زبان ترکی عثمانی را تشکیل می داد، بسوی زبانی ترکی تر و سره تر حرکت کرده است. یادم می آید که بیست سال پیش ازین در مغازه اش در پائین «بایزید» بمن می گفت: «از تریز برای من کلمه ترکی ناب، داستان ناب آذری بفرست!» این شیفتگی در او، در اوج بود، و حتماً هنوز هم هست. نو در ادبیات امروز ترك، بیشتر در معنای استفاده از نوعی ترکی سره است، که بمعنای نشان دادن حساسیت شدید علیه کلمات عربی و فارسی است، و نشان دادن عطف و بیشتر نسبت به کلمات سایر لهجه های ترکی، برای جانشین کردن بر کلمات زبان های دیگر. بهمین دلیل بود که گفتم معادل این ترکی، تا حدی، در زبان فارسی، کسروی است تا صمد بهرنگی.

صمد از زبانی بسیار طبیعی، استفاده می کند. بدنیال متوقف کردن تصنعی رشد زبان نیست، و حتی بدنیال اضافه کردن چیزی از بیرون بر این زبان هم نیست. زبان صمد با کلمات غیر فارسی رفتاری «ملی» نمی کند. شاید اگر صمد به ترکی مطلب می نوشت، برای غنی تر کردن ترکی آذری، مقداری از کلمات فارسی و عربی را از زبان ترکی امروز آذربایجان بدور می ریخت و بجایش کلمات دیگری، از ریشه های ترکی اصیل بکار می گرفت. ولی صمد بدلیل علاقه شدیدش به لحن های عامیانه هرگز کار کسروی را که بعداً در کار امثال بهروز و مقدم و صادق کیا تبدیل به نوع فارسی خواهی بهر قیمت شد، نمی کرد. ولی این ارائه خیالی تاریخ است و نباید آنرا با تاریخ عوضی گرفت. صمد بفارسی ای نوشته است که سره نیست، بلکه معاصر است با تاریخ معاصر ایران. ترجمه ترکی صمد يك قدری ترکی

سره است، در واقع ترکی روشنفکرانه است، ترکی «پاکسازی شده» است. و چنین کاری امکان دارد از اقبال عمومی به آثار صمد در ترکیه بکاهد. البته من که در ادبیات ترك، ازدور، و آنهم بسیار دور، دستی بر آتش دارم، فقط این را بگویم که در ترجمه انگلیسی، فرانسه یا ایتالیائی، هرگز این اتفاق نمی افتد. اگر خط ترکی با يك فرمان عوض شد، و ازین نظر چه بارها، سنتها و سلسله یادهای عظیم فرهنگی و چه سوابق زبانی و کلامی و صوتی که برای تركها یکسره مفقود شد، اینك به فرمان روشنفکران و ادبای ترك، زبان ترکی در حال فروریختن بارو برگ های تاریخی زبان های مؤثر در ترکی است. پیراستن ترکی از تاریخ تأثیرات فارسی و عربی شاید غیر ممکن باشد، ولی این فاصله گیری از محیط ملموس شرق نزدیک، از مفاهیم مشترك، از لحن های سابقه دار، از عبارات همسایه با زبان های دیگر، شاید يك ترکی «ملی» در این عصر حرکت سریع بسوی بین المللی شدن بوجود بیاورد، ولی این ترکی «ملی» کلیه محدودیت های کارهای کسروی، بهروز و مقدم را خواهد داشت. زدودن حافظه های مشترك شرقیان بدترین نوع غریزدگی است، بهمان صورت که زدودن حافظه مشترك يك قوم بدترین خیانت به ادامه حیات آن قوم است. بگمانم در ترجمه آثار ایرانیان دیگر و با آثار نویسندگان سایر زبانها به ترکی نیز همین معامله خواهد شد. و شده است. و صمد استثناء نیست.

دو. مسأله دیگر موضوع ترجمه است. ترجمه صمد قاعده تاً باید ساده باشد. صمد از کلمات تزئینی هرگز استفاده نمی کند. صفتی که برای يك موصوف بکار می برد، صفتی است دقیق، و بهمین دلیل بر غم صفت بودنش نام بهتر يك موصوف است. ولی صمد بندرت دوسه صفت را پشت سر يك کلمه می چیند، و اگر بچیند، هر کدام از آن صفات، بازم نام های بهتر آن موصوف خواهد بود. این صناعت ایجاز صمد است. یعنی صمد زبان يك قصه را طوری انتخاب می کند که انگار قصه، پیش از آنکه صمد آن را بنویسد، تقریباً بهمان صورت، پیش از صمد نوشته شده است. گویا صمد مجری اوامر صالح مادی و ساخت عمقی قصه است. انگار صمد بلی است که این همه، از روی آن عبور می کند. معنای ساده این حرف، احساساتی نبودن صمد است. وقتی که نویسنده ای درباره شخصیت هایش احساساتی می شود، نبض نوشته بالامی رود، فنار خون هم همانطور. نوشته سرگیجه می گیرد، و کلمات از حدودی که برای ایراد معانی لازم است تجاوز می کنند. این نوع احساساتی شدن، دخالت نامعقول در سر نوشت شخصیت ها و اعمال و کردار آنهاست. صمد در همه حال غیر شخصی، غیر احساساتی، و بسیار



دقیق است. صمد بیمار روانی نیست. عاشق عطفوت روابط بین آدم‌هاست، ولی خود را خارج از حوزه آن عطفوت نگاه می‌دارد.

يك مختصه دیگر نثر صمد، واقعی بودن آن است. صمد نثر زیبا نمی‌نویسد. اکثریت قریب به اتفاق کتابهای چاپ شده بوسیله کانون پرورش فکری کودکان و قصه‌های کودکان دیگر نثر غیر واقعی دارند. نویسندگان این آثار می‌کوشند زبان را زیبا، ادبی، شاعرانه و یاسره بنویسند، و یا به تقلید از ریم‌های فولکوریک، می‌کوشند ادای فولکور در آورند. اتل مثل تو توله بازی مهمل و سخیفانه. و با گاهی از يك زبان گنجشکی، نه حتی بچگانه، بلکه نیمه حیوانی و نیمه انسان‌نما، استفاده می‌کنند، که مناسبی با فاصله ندارد. و یا آنقدر سبک بردازی می‌کنند که قصه زیر بار بالانس‌های سبک ناپدید می‌شود. برعکس، صمد هرگز نمی‌کوشد، که زیبا بنویسد. هرگز چیزی عوضی، فوق معانی و بیانی بر اثر تحمیل نمی‌کند. يك معنا، صمد ساخت درونی زبان را دقیقاً می‌شناسد و اکثر آژساندن پیام به موجز ترین شکل را کافی می‌داند. گرچه صمد گاهی اشکالاتی در نثر پیدا می‌کند، ولی این اشکالات بیشتر بعلت آن است که گاهی تسلط فوق‌العاده بر زبان بیگانه که همان زبان فارسی است، ندارد؛ و زائیده این نکته است که صمد دهانی را زیر پا می‌گذارد برای جمع‌آوری مصالح و مواد اولیه قصه‌هایش، که در آنها بندرت کسی فارسی می‌داند، و به زبانی مطلب می‌نویسد که خوانندگان آن یا فارس هستند و یا فارسی می‌دانند، و بهر طریق سپردن ماده اولیه يك زبان به زبان دیگری که بآن ماده اولیه بیگانه است کاری است پیچیده و دشوار، و بهمین دلیل، صمد هم دچار دشواری‌هایی می‌شود، و بعلت دوگانگی زبانی در فراز و نشیب می‌افتد. ولی از نظر اجرا صمد فوق‌العاده دقیق است، و آنچنان در این اجرا به ساخت همومی و عملی کلیه زبان‌ها متکی است که بجز آن می‌توان گفت که صمد، اگر زبان‌های دیگری می‌دانست، می‌توانست بآن زبان‌ها آثار خود را اجرا کند. سر قابل ترجمه بودن شدید آثار صمد در این نکته نهفته است.

يك مختصه دیگر نیز زائیده نکته‌ای است بسیار مهم در مورد کسانی که به زبانی جز زبان مادری خود می‌نویسند. کلمات و عبارات زبان مادری آغشته به پادهای دوران کودکی است، و بهمین دلیل به شدت عاطفی است. وقتی که نویسنده به زبانی جز زبان مادری خود می‌نویسد، حتی اگر خاطره هم بنویسد، در عرصه زبان، آن خاطره، حداقل، هاری از «آغشتگی خود جوش عاطفی» است. نام این «آغشتگی خود جوش عاطفی» در کلام را می‌توان حتی سبک هم گذاشت. وقتی که

انسان به زبانی دیگر می نویسد، بویژه از کودکان و خطاب به کودکان - که خود به خود قرار است از «آغشتگی خودجوش عاطفی» بیشتری بهره‌مند بوده باشند - و بدون آن آغشتگی خودجوش عاطفی هم می نویسد، در واقع فاقد سبک می شود، چرا که از نثری عمومی استفاده می کند که واقعیت عام دارد. نثر صمد آنقدر واقعی است که فاقد سبک است، برخلاف نثر جلال آل احمد، که «آغشتگی خودجوش عاطفی» بین کلام و یاد و یادگار آنچنان قوی است که مزل وجود خود مختار شخصیت - هاست. سبک خیره کننده جلال شخصیت‌هایش را کور کرده است. جلال همه را بخود تبدیل می کند. صمد از خود چشم می پوشد. در ادبیات کدام يك منعهدتر است؟ بدون شك صمد. تعهد در قصه یعنی چشم از خود پوشیدن و بدیگران حیات مستقل و خودمختار دادن. «من» جلال خیالی قوی است. صمد من ندارد. همه اوست. در برابر آن آغشتگی خودجوش عاطفی، صمد بدنیال «فاصله اندازی» است. صمد بین خود و شخصیت‌های قصه‌اش، فاصله می اندازد، تا در نتیجه این فاصله اندازی، شخصیت‌ها و اعمال آنان، و بطور کلی حوادث قصه از خود مختاری بهره‌بر بگیرند. از آن هم بالاتر، صمد بدنیال حق تعیین سرنوشت شخصیت‌های قصه‌اش است. يك قصه روابط آدم‌ها با یکدیگر است، بدون دخالت سبکی صمد، و با فاصله از صمد، و اگر آغشتگی عاطفی بین آنها باشد، که حتماً هم هست، بدلیل روابط خودمختار خود آنها هست. صمد در بیرون قصه مانده است. این بزرگترین شگرد صمد است. همانطور که يك مجسمه پس از آفریده شدن ربطی به مجسمه‌ساز ندارد و يك پدیده خودمختار است، يك قصه از صمد هم به صمد ارتباطی ندارد و متعلق به روابط جمعی خود آن اثر است. شاید اگر صمد قصه‌هایش را به زبان مادری خود می نوشت، خاطر-ات کودک و آغشتگی عاطفی کلام مانع پیدایش قصه‌های خودمختار می شد. ولی صمد خود، در برابر قصه‌اش بیطرف است. این شخصیت‌های صمد هستند که بیطرف نیستند و جانب فکری، ایدئولوژی‌ای، جهتی را گرفته‌اند. ازین نظر صمد، جامعه‌ای از آدم‌ها می سازد که جدا از صمد با هم طرف می‌شوند. صمد خود را یکسره مخفی می کند. نویسنده پنهان می شود تا نوشته را بیابد. صمد در واقع می گوید. این قصه‌ها بودند، هستند و خواهند بود. این ماهی به این صورت بود، هست و خواهد بود. وظیفه من بیان آن «بود، بودن، خواهد بودن» است، نه دخالت از بیرون در بافت آن «بود، بودن و خواهد بودن». صمد ساخت عمومی و عمقی آن حوادث را بیان می کند، و يك فرد، بچه حتی می تواند در

آن ساخت عمقی دخالت‌کننده آن ساخت عمقی قسوی‌تر از روانشناسی يك فرد است. بخشی از تك‌تك ما، ساخت‌های فردفرد ما در آن ماهی سیاه کوچولو، در آن «قوچ علی»، در آن اولدوز هست. صمد، بعنوان نویسنده آن قصه، با منی که نویسنده آن قصه نیستم، با کسی که حتی نویسنده هم نیستم، فرقی ندارد. زیبایی کار صمد در این است که خیلی راحت در وجود شخصیت‌های مختلف می‌رود، بی آنکه آن شخصیت‌ها را درخود مستحیل کند (صمد دقیقاً عکس صادق هدایت عمل می‌کند). ازین دیدگاه چقدر صمد به «مرغ آمین» نیما نزدیک‌تر است و چقدر از روانشناسی گرائی (پسیکولوژیسم) فاصله می‌گیرد!

پیش از آنکه به اشتباهات ترجمه‌ها اشاره کنیم، بگوئیم که برغم این اشتباهات، ترجمه‌ها خوب هستند. این اشتباهات، شاید به این دلیل اتفاق افتاده که «کورتولان» خود فارسی نمی‌داند، و یا کم می‌داند و از يك مخبر ترجمه (INFORMER) استفاده کرده است. باین معنا که يك ایرانی که فارسی و ترکی بلد بوده، کلمات فارسی را به ترکی برای کورتولان بیان کرده است، و کورتولان بیان نهائی را اجرا کرده است: یعنی تقریر از آن مخبر و تحریر از کورتولان. این نوع ترجمه، یکی از شایع‌ترین شبهه‌های ترجمه در جهان است. چون بندرت اتفاق می‌افتد که يك نفر بهردو زبان تسلط کامل داشته باشد، کسی که تسلط کامل بر زبان اول، و اطلاع کافی از زبان دوم دارد، متن را کلمه به کلمه و جمله به جمله برای کسی که اطلاع کافی یا غیرکافی از زبان اول و تسلط کامل بر زبان دوم دارد، بیان می‌کند، و نفر دوم اجرای کامل متن را در زبان دوم بعهد می‌گیرد. ولی در این جور موارد، سبک اصلی بطور کامل بگوش نفر دوم نمی‌رسد، و چون نفر اول نمی‌تواند دخالت سبکی در زبان دوم بزند، گرفتاری انتقال، سبک پیش می‌آید، حتی در مورد قابل ترجمه‌ترین نویسنده‌ها، از نوع صمد بهرنگی. ایراد دیگر این نوع کار در این است که گاهی مخبر ترجمه برای روشن کردن موضوع يك جمله یا يك کلمه، توضیحات خارج از متن به مجری زبان دوم می‌دهد، و مجری، دانسته یا ندانسته، برخی ازین توضیحات را وارد متن خود می‌کند. ممکن است چنین فرض کنیم که کورتولان دقیقاً در چنین وضعی قرار گرفته است. در این صورت، او، یکسره در مورد ایرادهای ناچیزی که به ترجمه گرفته‌ایم، بی‌تقصیر است.

با در نظر گرفتن این مسائل که برخی از آنها به ترجمه مربوط می‌شود و برخی دیگر بآن مربوط نمی‌شود، نگاهی کوتاه بیفکنیم به سه تکه از ترجمه‌های «اهلدنیز کورتولان»: «صفحه اول» اولدوز و کلاغها، صفحه اول «اولدوز و عروسک سخنگو»، و شعری از همین قعه آخر. صفحه اول «اولدوز و کلاغها» را بتوان نمونه حرفهای فوق بدهیم و بعد مقایسه‌اش بکنیم با متن ترکی: «اولدوز نشسته بود تواتاق. تک و تنها بود. بیرون را نگاه می‌کرد. زن باباش رفته بود به حمام. در را قفل کرده بود. به اولدوز گفته بود که از جاش جنب نخورد. اگر نه، می‌آید پدرش را درمی‌آورد. اولدوز نشسته بود تواتاق نگاه می‌کرد. مثل آدمهای بزرگ توفکر بود. جنب نمی‌خورد. از زن باباش خیلی می‌ترسید. توفکر عروسک گنده‌اش هم بود. عروسکش را تازگیها گم کرده بود. دلش آنقدر گرفته بود که نگو. چند دفعه انگشتهاش را شمرد. بعد هواشکی آمد کنار پنجره. حوصله‌اش سررفته بود. یکهو دید کلاغ سیاهی نشسته لب حوض، آب می‌خورد. تنه‌ایش فراموش شد. دلش باز شد. کلاغه سرش را بلند کرد. چشمش افتاد به اولدوز. خواست برود. وقتی دید اولدوز کارش ندارد، نرفت. نوکش را کمی باز کرد. اولدوز فکر کرد که کلاغه دارد می‌خندد. هاد شد. گفتش: آقا کلاغه، آب حوض کثیف است، اگر بخوری مریض می‌شوی. کلاغه خنده‌ی دیگری کرد. بعد جسته زد و پیش آمد، گفت: نه جانم، برای ما کلاغها فرق نمی‌کند. ازین بدترش را هم می‌خوریم و چیزی نمی‌شود. یکی هم اینکه به من نگو «آقا کلاغه». من زنم. چهارتا هم بچه دارم. بهام بگو «نه کلاغه»<sup>۱</sup>.

جملات «به اولدوز گفته بود که ازجاش تکان نخورد. اگر نه، می‌آید پدرش را درمی‌آورد»، از نظر نحوی تبدیل شده است به: «موقع رفتن هم، در صورت جنب خوردن، در بازگشت پدرش را درمی‌آورد را گفته بود». سعی کردم دقیقاً جمله ترکی را ترجمه کنم تا بدانید که چطور نحو فصه صمد، اول این، بعد این، بعد این، و بعد این، تبدیل شده است به يك جمله فکری. صمد اعمال را می‌گوید، مترجم فکر اعمال را بیان می‌کند، و جمله را بسوی نتیجه‌گیری می‌راند. یعنی مترجم، مثل روشنفکر عمل می‌کند، صمد مثل قصه‌نویس. ترکیب چند معنا در يك جمله نسبتاً طولانی و پیچیده، روشنفکرانه است، نه قصه‌ای.

۱. قصه‌های بهرنگ از صمد بهرنکی چاپ انتشارات روزبهان و دنیا،

چاپ سوم، تهران، ۱۳۵۶، صفحه ۱۳-۱۲

«موقع رفتن هم» در اصل متن نیست. از جمله «توفکر عروسك گنده اش هم بود»، کلمه «هم» افتاده. «تازگیها» به «درگذشته» ترجمه شده که دقیقاً عکس متن است بعد از «چقد دفعه انگشتهاش را شمرد»، يك کلمه «نشد» در ترکی اضافه شده. صمد می نویسد: «وقتی دهد اولدوز کارش ندارد، نرفت». مترجم می - نویسد، وجه احساساتی: «ولی صمیمیت نگاه اولدوز مانع پرواز کلاغ شد». صمد می نویسد: «کلاغ خنده‌ی دیگری کرد. بعد جست زد و پیش آمد». مترجم ترجمه می کند: «وقتی که کلاغ این را شنید بایک جست جلوی پنجره نشست». پنجره، يك عنصر جدید به ساخت جغرافیائی حرکت اضافه می کند که در متن صمد نیست. صمد می نویسد: «نه جانم، برای ما کلاغ‌ها فرق نمی کند». مترجم ترجمه می کند: «برای ما کلاغها کیف یا تمیز بودن آبی که می خوریم، فرق نمی کند». صمد می نویسد: «ن زلم». مترجم ترجمه می کند: «مرد که نیستم، زلم». صمد می نویسد: «بهام بگو «نه کلاغه!» مترجم می نویسد: «ولی اگر بخواهی می توانی به من «نه کلاغه» بگویی»<sup>۲</sup>. علاوه بر این دو پاراگراف صمد به هشت پاراگراف مترجم بخش شده است. هیچکدام از این تغییرات مسوردی نداشته است. گرچه رویهم، مفاهیم، همان مفاهیم صمد است، ولی نوشته صمد، راحت تر، کم‌واژه تر، و به روح ساخت عمقی زبان نزدیک تر است. علاوه بر این، توصیفات اضافی در متن ترکی آمده، که تقریباً همگی بیجاست. و از آن بالاتر، مطلب بسوی احساساتی شدن رانده شده است.

در صفحه اول و دوم «اولدوز و عروسك سخنگو جمله «همسایه مان می - گوید»، افتاده. «من تو این خانه تنهام»، را ترجمه کرده است به «آنقدر تنهام که نپرس!» اولدوز درباره گادش که حرف می زند، می گوید: «من برایش حرف می زدم». مترجم می نویسد: «با او حرف می زدم». صمد می نویسد: «از کوچکی در خانه‌ی ما بود. نهام خودش زایانده بودش و بزرگش کرده بود» مترجم ترجمه می کند: «نه خودم زائونده و بزرگش کرده بود. از آن زمان خانه ما بود». صمد می نویسد: «عروسك گنده، یا تو حرف زن یامن می ترکم!» مترجم ترجمه می کند: «عروسك گنده، بامن حرف بزنی، حرف بزنی، وگرنه از

---

۲. اولدوز و کلاغها، اثر بهرنکی، ترجمه ایلدین کورتولان و طراحی مصطفی دلی اوغلو، انتشارات اودا، سال ۱۹۸۰، استانبول، ص ۷. در این مقایسه‌ها از دانش فراوان رضا سید حسینی در زبان ترکی بهره گرفته‌ام. البته هراشتباهی وجود داشته باشد، من به گردن می‌گیرم.

خضم (با ناراحتی) می‌ترکم»<sup>۱</sup> ایجاز از نوشتهٔ صمد تا حدی گرفته شده، به جایش مقداری احساسات وارد کار شده است. صمد می‌گوید: «بیچاره گاو مهربان من». مترجم می‌نویسد: «آه، گاو بیچاره و دوست داشتنی من.» صمد می‌نویسد: «دلَم به هم می‌خورد. دست خودم نیست». مترجم ترجمه می‌کند: «دلَم بهم می‌خورد، اسفراغم می‌گیرد، دست خودم نیست». علاوه بر این دو پاراگراف صمد به هشت پاراگراف تقسیم شده است کلمهٔ تغییرات سه‌گانه در این متن نیز قابل اجتناب بوده است.

و حالا شعری را از اولدوز و هروسک سخنگو نقل کنیم:

دروزی بود، روزگاری بود:

لب ابن آب کبود

گل سرخی روئیده بود

درشت،

زیبا،

پرپر.

باد آمد

باران آمد

بوران شد

توفان شد

گل سرخ از جا کنده شد

گلبرگ‌هایش پراکنده شد.

کجا رفتند؟

مرده‌اند، زنده‌اند؟

کس نمی‌داند.

آه چه گل سرخ زیبایی بود!..

این نوشته به چهارده مصرع هفت هجائی موزون و تقریباً مقفی ترجمه

شده، که ترجمه تحت‌اللفظی آن‌را می‌آوریم:

یکی بود یکی نبود

لب آب کبود

گل سرخی روئیده بود

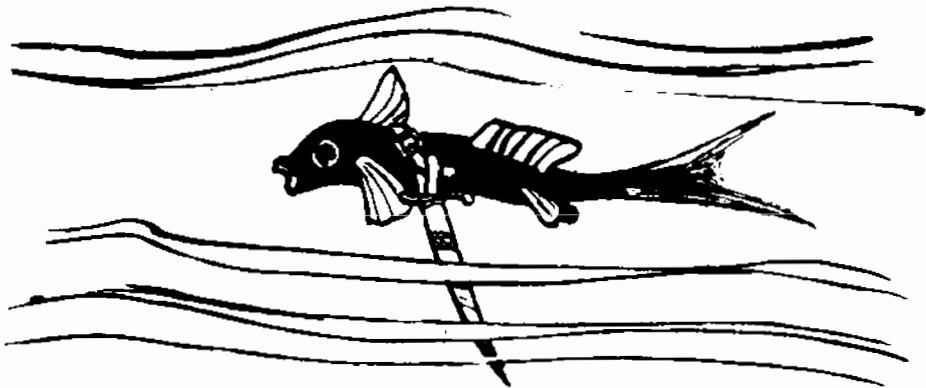
هم زیبا بود هم درشت

ناگهان روزی باد وزیده  
 سبل و آب راه افتاده  
 گردن گل شکسته  
 برگ به برگ پر بر شده  
 باد آنها را برده  
 گل سرخ را نگه داشته  
 کشته یا زنده کرده  
 کسی نمی داند چکار کرده  
 دوستان بخاطر این گریه کرده اند  
 یکی بود یکی نبود.

می بینم که ترجمه شدیداً آزاد است. انگار يك شعر الهام بخش شعری دیگر شده. و حقیقت این است که نباید این طور می شد.

با آرزوی موفقیت های بزرگتر برای ناشر، مترجم، و طراحان متن های ترکی آثار صمد بهرنگی، امیدواریم که صمد پلی باشد برای معرفی آثار سایر نویسندگان ایران بخوانندگان ترك. رابطه بین نویسندگان و روشنفکران ترکیه و ایران، که هدفی جز بالا بردن سطح فرهنگی ادبی و هنری خلق های خویش نمی تواند داشته باشند، و جز بدمو کراسی و آزادی و تساوی کلیه خلق های جهان نمی توانند بیندیشند، رابطه ای است سالم و انسانی که در راه تحقق آن گام اول بوسیله نویسندگان و مترجمان هر دو کشور برداشته شده است. بلندتر باد گام های بعدی!

تهران ۵۹/۱۲/۱۲



## به یاد صمد بهرنگی

قرار شد جلسه امروز را با نام و یاد صمد بهرنگی آغاز کنیم. نام صمد با ادبیات کودکان، آن چنان گره خورده است که ناگزیر ما را وامیدارد برای آشنایی با صمد، از ادبیات کودکان شروع کنیم. کلمه‌ی ادبیات و کلمه‌ی کودک، گرچه از معنای مستغلی برخوردارند ولی بنظر من گاه معنای بیگانه‌ای می‌دهند. با اینطور بگویم جهان مشترکی دارند. یا هر دو با هم یک جهان را می‌سازند. ادبیات، تجلی و با انعکاس رنج‌های انسان‌هاست. انعکاس پیروزی‌ها و شکست‌های مردم است. در انتهای سراسری تو در تویش همیشه چشمی نگران که خواهان دیدار با حقیقت است، بیدار مانده و لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد. برای همین است که ما همراه با ادبیات - شانه به شانه - آدمی را می‌بینیم که در سفری دور و دراز، از اعماق تاریخ سر بر آورده و پیش می‌رود تا فردا و فرداهای خویش را بسازد. و کودک ذاتی پذیرا و خواهنده دارد. ذاتی پذیرای جهان. پذیرای حقیقت در این سو، این جهت مثل ادبیات گاه سرکش می‌شود و لجوج و گاه رام و مهربان. برای همین است که بنظر می‌آید گاه طبیعت، واحدی دارند. شاید به این خاطر است که ما صمیمی‌ترین ادبیاتمان را وقتی داریم که این هر دو با هم یکی می‌شوند. نمی‌دانم رمان «هکلبری فین» اثر مارک تواین را خواننده‌اید یا نه. من شاید بارها این کتاب را خوانده‌ام. و هیچگاه هم نتوانستم بخودم بگویم این آخرین بار خواهد بود. نمی‌توانم بگویم مارک تواین کتاب را برای کودکان نوشته است یا نه! اما آن



چه هست، آدمهای درون قصه با کودک حرف می‌زنند و کودک است که محور اصلی داستان است. فضا در این داستان آنقدر ملموس و صریح و آشناست که انگار همه چیز زیر تابش خورشیدی درخشان حرکت می‌کند. حتی در زمان‌های بزرگ مثل برادران کارامازوف، آنجائیکه آدمهای داستان با کودکان ارتباط برقرار می‌کنند، زمان اوج می‌گیرد. ما در اینجا می‌بینیم داستایوسکی شاعر می‌شود. نقاش می‌شود. موسیقی‌دان می‌شود. زبان به‌نوعی آهنگین می‌شود. و همه نیروهای خلاقه نویسنده درها می‌شود تا زمینه‌ای فراهم کند تا این ارتباط صورت گیرد. آدم‌ها زنده و فعال باهم روبرو می‌شوند. به نظر من این داستان یوسکی نیست که در این بخش از زمان این چنین شادمانه و عیاروار می‌نویسد. این جهان است که از اندوخته‌های خود نثار می‌کند تا به ارزش‌های نیک و والایی دست یابد. کودک و کودکان در این چنین فضایی است که سخن می‌گویند، یانه به حرف می‌آیند. و طبیعت جوان خود را به طبیعت خسته و گاه بی‌دمق آدمها پیوند می‌زنند تا جهان دوباره جوان شود. و بداند کجاست. کی هست و چه می‌کند و چه می‌خواهد.

شاید هنرنویسنده‌ای، حتی اگر نوع کارش برای کودک نباشد، بارها در زندگی هنری‌اش وسوسه شده‌است که اثری خطاب به کودکان و یا برای کودکان بنویسد. جیمز جویس با آنکه اصولاً پیچیده‌نویس است، برای کودکان داستان دارد. رومن رولان بخشی از آثارش را به کودکان اختصاص داده‌است. نیمای خودمان. و شاید هم کسانی که من هنوز نمی‌شناسم.

در کشور ما وقتی صمد بهرنگی این کار را شروع کرد، عنصری صادق و صمیمی در این ارتباط می‌جست. سال‌ها معلمی کردن در این گوشه و آن گوشه خودبخود، عاطفه و شور و شعوری به صمد بخشیده بود که اگر هم نمی‌نوشت آن نیرو را در گفتگو کردن با بچه‌ها در سر کلاس، کتاب خواندن برای آنها، و حتی برای مردم کوچه و بازار، و آدم‌های ساده روستایی، بکار می‌انداخت. کودکان جامعه ما بویژه در روستا و یا در مناطق پایین شهر در فقر و حشتناکی بسر می‌برند. آدم در آنها آنچنان غم‌ورنجی می‌بیند که دلش می‌خواهد هر طور شده است آنها را شاد و بیدار کند. من خود وقتی در روستا درس می‌دادم یکی از رنج‌های عمده و اصلیم خسته بودن و فرسوده بودن شاگردهایم بود. کارطافت فرسای ماهیگیری، حصیر بافی، هیزم جمع‌کنی، آب‌بندی و از همه بالاتر بی‌غذایی، رمق آنها را می‌گرفت. آدمی در اینطور مواقع اگر نویسنده هم نباشد دلش می‌خواهد بندباز

صمد بهرنگی خیلی خوب و خیلی آگاهانه شروع کرد. کار او فی الواقع  
بمثابه انقلابی در ادبیات بود. به نظر من وقتی آدم به اهمیت صمد پی می برد،  
که آن سالها را مرور کند. یعنی سالهاییکه صمد شروع به کار کرد. بعد از سال  
۳۲ یکدوره سکوت طولانی، روشنفکران ما را فراگرفته بود. در این دوره که  
دوره اختناق و دیکتاتوری بود، روشنفکران ما یا در پله تنهایی خود سرفروبرده  
بودند یا زیر سلطه فرهنگ شکست و یأس پراکنده‌ای که ناشی از فرصت‌طلبی و  
اشتباه حزبی که تنها نیروی بظاهر فعال جامعه بود، دست‌وپایی می‌زدند. قصه‌ها و  
شعرهای این دوران را اگر ما نگاه کنیم، می‌بینیم همه فریادها و نفرت‌های نسلی  
است که گول خورده و عذاب دیده و دست‌آخر به هیچ رسیده است. اگر ابراز  
این دردها به چنین شکلی برای کسانی، مجذوبیتی فراهم می‌کرد، یا کشتی  
داشت، برای توده‌های ستمدیده مردم اصلاً نداشت.

توده‌هایی که بیرون از حیطه روشنفکری، درون بیغوله‌ها، در کارگاهها، در  
مزارع، در دل رنج و کار زندگی می‌کردند. زندگی آنها گرچه بارنج همراه  
بود اما هسته‌های مقاومت و پیکار را در خود داشت، اختناق موجود چندان  
اجازه‌ای به روشنفکران نمی‌داد که باز زندگی توده‌ها در هم بیامیزند، اما بدبختی  
بزرگتر، آن بود که روشنفکران نیز به چنین قیدی تسلیم شده بودند. یعنی باور  
کردن شکست و یا پذیرش آن. از سال ۴۱ به بعد بود که موج تازه‌ای برخاست.  
ادبیات قدم جلو گذاشت که حضور خودش را اعلام کند. پی‌درپی جنگ‌های  
ادبی درآمد. اما هنوز این فعالیت‌ها پا را از دایره تنگ و محدود روشنفکری  
بیرون نمی‌گذاشت. صمد در همین دوران بود که راه دیگری انتخاب کرد.  
آگاه و مصمم. در سال ۴۵ بود که من صمد را شناختم. آن موقع تازه از روستا  
به شهر منتقل شده بودم. تماس با بچه‌های فقیر شهر، تعهدی را در آدم بوجود  
می‌آورد که نسبت به سرنوشت آنها احساس مسئولیت کند. وقتی من در پیچ و  
تاب یافتن راهی بودم، صمد برایم نامه‌ای فرستاد و همراه با آن دو کتابش را  
فرستاد. «اولدوز و کلاغ‌ها» و یک کتاب درباره مسائل تربیتی که مشکلات و  
مسائل معلمان را عیناً همانطور که برای یکایک ما اتفاق افتاده بود، بیان می‌کرد.  
زبان تند و تیز صمد و بی‌پروایی او در ابراز حقایقی که کم و بیش دردهای زندگی  
معلمان بود، مثل چراغ راهنمایی شد که امید و جرات را در معلمان بیدار کرد.  
وقتی کتاب صمد را من در سر کلاس برای بچه‌ها خواندم. طلسم عدم رابطه

شکسته شد. يك بگانگی بين بچه‌ها با هم، بين من و بچه‌ها بوجود آمد. اين تاثيری بود که صمد در کل جامعه ما گذاشت. صمد يك عامل ارتباطی شد. وجود صمد باعث شد که بين مردم و ادبیات يك آشتی بوجود آید. ادبیاتی که مسردبگری را انتخاب کرده بود، ادبیاتی که در قاف توده‌ها جا داشت، با آنها سرکار می‌رفت، با آنها در خانه می‌نشست و با آنها در خیابان قدم می‌زد. و این چنین است که یاد و خاطره صمد همیشه زنده می‌ماند.



• در جلسه عمومی مورخ نهم شهریور ۵۹ این مختصر بهاد نویسنده بهارز ایران صمد بهرنگی خوانده شد.



# مقاله

فرامرز طالبی  
اصغر عبداللہی  
محسن میهن دوست

## اوج زیبایی در هنر توده‌یی

نگاهی به:

داوودوزو کلاغها، هر دسك سخنگو،

نوشته‌ی صمد بهرنگی

تنظیم برای اجرا: رضا بابک، ابوالقاسم معارفی

کارگردان: رضا بابک

طراح: فرشته فاضلی

موسیقی: محمدرضا عقیلی

محل اجرا: تئاتر چهارسو، پارک دانشجو

از فعالیتهای بخش هنری صداوسیما جمهوری اسلامی ایران

بازیها: میترا فتحی، صوفیا محمودی، مرضیه برومند،

مهدی منتظر، منیژه فراهانی، پریم شاهی مقدم،

د. برومند، ابرج طهماسب، جمیله جبلی، بیژن-

اسماعیل نژاد، هوشنگ سلحشور و علی معینی

ادبیات پویا و مترقی کودکان و نوجوانان در ایران با نام صمد شروع شده، آنهم در سالهای سیاه خفقان. و این نام هنوز بر تارک ادبیات کودکان و نوجوانان ایران می‌درخشد. آنچه که از صمد، نویسنده‌ای انقلابی ساخت از

يك طرف شناخت علمی و درست او از مسائل اجتماعی زمان خود بود و از طرف ديگر شهامت در برابر از ارائه آنچه می دهد. او با سایرترین زبانها می توانست با توده ها رابطه ایجاد کند و ارزش های اجتماعی را به آنها منتقل نماید. و این خصیلت ناشی از درك درست او از روانشناسی اجتماعی توده ها بود. از همین روست که کلیه آثار صمد اینك حکم تاریخی را دارد که به هیچ وجه کهنه نمی شود و دارای آن چنان ارزش های والایی است که همیشه باید آنرا خواند و از آن آموخت.

داودوز و کلاخها، عروسك سخنگو، دو قصه ی خوب و زیبای صمد است که در تهران به روی صحنه آمد. اگر چه اجرای آن محدود بود ولی این اجرا نشان داد که چگونه آثاری از این دست ظرفیت آنرا دارد که تبدیل به نماینده بشود. این دو قصه، که اغلب کودکان و نوجوانان کشور ما آنرا خوانده اند به خوبی می توانند نمونه یی باشد از ویژه گیهای فکری صمد بهرنگی، معلم کبیر ما.

آنچه در این دو نمایش حضور فعال دارد، مبارزه است. و آنچه به این مبارزه ارزش می دهد رشد و حرکت فکری آدمهاست؛ و در این ارتباط، شناخت روش مبارزه است با توجه به موقعیت های اجتماعی.

در داستان دو قطب مشخص حضور دارد. در واقع دو طبقه: طبقه ای که ستم می کند و طبقه ای که ستم می بیند.

طبقه ستمگر؛ دارای ویژگی های خاص خود است: کار نمی کند، ازدست. رنج کارگران و زحمتکشان استفاده می کند، راحت طلب است، ظلم و ستم می کند و بالاخره فاقد ابتدایی ترین رابطه انسانی با طبقه زحمتکش است. از این طبقه می توانیم نامادری اولدوز، عموی اولدوز، سگ نگهبان و... نام ببریم. این طبقه، طبقه ارتجاعی و میرنده است. این طبقه نمی تواند پاسخگوی نیازهای زحمتکشان باشد. چرا که خود نیازهای اولیه زحمتکشان را غارت می کند.

طبقه ی تحت ستم نیز دارای ویژگیهای خاص خود است: بیش از حد کار می کند ولی کمتر از نیازهای اولیه، نصیبش می شود. و با اصلا بیکار است و گرسنه. منزلت اجتماعی آنها توسط طبقه ستمگر غارت شده و در واقع فاقد منزلت اجتماعی می باشد. در کل، از هر طرف این طبقه تحت استثمار است. با این حال این طبقه بالنده و رزمنده است. مترقی و پویاست. قدوت این را دارد که با آگاه شدن از منافع طبقاتیش متحد شود و تمام بندهای استثماری را بگسلد و بی عدالتی جامعه ی طبقاتی را از بیخ و بن بر کند و دنیا یی را بی ریزی

کند که در آن همه چیز به تساوی تقسیم شود. از نمونه‌ی این آمده‌ها می‌توانیم از اولدوز، یاشار، مادر یاشار، ننه کلاغ، همه کلاغها و... نام ببریم.

اولدوز محور اساسی این داستان است. او با نامادری خود زندگی می‌کند. پدر اولدوز آدام بی‌مسئولیتی است. نامادری اولدوز خودخواه، راحت طلب و مفتخور است. او تمام روز سعی می‌کند هر طور شده به خودش خوش بگذراند. به خاطر خوش گذرانی او باید اولدوز فدا شود. ظلمی که نا-مادری بر سر اولدوز می‌آورد در صحنه‌های مختلف به خوبی به نمایش گذارده می‌شود: نامادری او را با خود حمام نمی‌برد، نمی‌گذارد اولدوز با دوستانش - بویژه با یاشار - رفت و آمد داشته باشد، هر سگ سخنگوی او را، که تنها مونس و همدم او در تنهاییست نابود می‌کند و... این روابط به خوبی نشان می‌دهد که اولدوز در جامعه‌ای زندگی می‌کند که یک طرف آن را ستمگران و طرف دیگر را ستمکشان تشکیل می‌دهد. اما اولدوز دختری نیست که همینطور دست روی دست بگذارد و تسلیم سرنوشتی بشود که بر او تحمیل شده. برای همین سعی می‌کند هر طور شده رابطه‌اش را با دوستش یاشار - که پسر زحمت-کشیست - قطع نکند. سعی می‌کند دوستان تازه‌ای نیز پیدا کند. دوستی با ننه کلاغ ارزش‌های تازه‌یی از روابط اجتماعی را برایش مطرح می‌کند. ننه کلاغ حیوان زحمتکشی است که ناچار است برای سیر کردن شکم خود و فرزندانش حتی دست به دزدی هم بزند. انتخاب کلاغ به عنوان هنرزننده‌یی که حق حیات دارد توسط صمد دارای ارزش مشخصی است. در فرهنگ عام کلاغ به عنوان خیرچین و دزد مطرح است. و خانواده‌ها سعی می‌کنند از کلاغ سیاه همیشه به عنوان هنرزی ترسناک برای کودکان خود استفاده کنند. در حالیکه صمد با مطرح کردن شخصیت کلاغ نه تنها آن فرهنگ سنتی را فرومی‌ریزد بلکه با ارزش مسبلیکی که به کلاغ می‌دهد، سعی می‌کند ارزش‌های کاذب و حاکم بر فرهنگ تحمیلی را بزداید. اولدوز در رابطه با کلاغها به خوبی می‌فهمد که تمام ارزش‌های اجتماعی دارای مفاهیم طبقاتی هستند. اولدوز وقتی می‌فهمد ننه کلاغ که حیوان مهربان و دلسوز است صابون می‌دزدد تعجب می‌کند و می‌پرسد «تو صابون می‌دزدی؟ و این کار گناه است» ننه کلاغ در جواب به اولدوز می‌گوید «گناه چیست؟ این گناه است که دزدی نکنم و خودم و بچه‌هایم از گرسنگی بمیرند... این گناه است که صابون بریزد زیر دست و پا و من گرسنه بمانم - این را توهم بدان که با این نصیحت‌های خفک و خالی نمی‌شود جلوی



دزدی را گرفت، ارتباط با کلاغها و حمله‌ی گسترده نامادری و پدر بر او، اولدوز را روزبه روز نسبت به واقعیت‌های جامعه‌اش آگاه‌تر و مصمم‌تر می‌کند. اولدوز در طی زندگی‌اش می‌فهمد که برای پیروزی و از بین بردن سدهایی که مانع رشد آدم به طرف تکامل می‌شود باید سطح آگاهی خود را بالاتر ببرد و دوستانی پیدا کند که با آنها منافع مشترک داشته باشد. و در حوال این منافع مشترک متحد شوند. این اتحاد در آغاز با دوستی با یاشار و بعد با کلاغهای دیگر به خوبی در داستان مشخص شده است. شرایط زندگی به اولدوز می‌آموزد که برای رسیدن به پیروزی باید مبارز بود. و نیز به او می‌آموزد که شکل مبارزه را شرایط تاریخی جامعه و فرهنگ مبارزاتی توده‌ها تعیین می‌کند. و دقیقاً به همین دلایل اولدوز تصمیم می‌گیرد با یاشار به سرزده‌ها کلاغها برود. جایی که همه با هم زندگی می‌کنند و هر چه دارند با هم تقسیم می‌کنند و به این ترتیب اولدوز و یارانش اولین قدم متشکل و متحد را برای درهم کوبیدن کاخ ستمگران برمی‌دارند. و این در نمایش، لحظه‌ای است که ماهی سیاه کوچولو برای پیوستن به دریا دارد مشکلات را یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذارد.

رفتن اولدوز و یاشار به شهر کلاغ‌ها نه برای فرار از مسئولیت اجتماعی از طرف آنها، بلکه دقیقاً عکس آن است. آنها می‌روند تا بیاموزند، می‌روند تا از آموخته‌های کلاغان در زندگی که همه چیز برای همه است تجربه‌ی بیاموزند. در این صورت است که می‌توانند توان مبارزاتی خود را بالا ببرند. در صحنه‌ای یاد بزرگ کلاغها به این نکته به خوبی اشاره می‌کند ما کلاغها دوست نداریم کسی خانه و زندگی و دوستانش را بگذارد و فرار کند که خودش آسوده زندگی کند و از دیگران خبری نداشته باشد. و این نظر دقیقاً مورد تأیید یاشار و اولدوز است.

## اجرای نمایش

اجرای اولدوز و کلاغها در تهران اگرچه با سکوت نسبی روزنامه‌های صبح و عصر تهران و سایر نقدنویسان تئاتر همراه بود، ولی این نمایش در حد خود بزرگترین اتفاق تئاتر امسال - و حتی چندساله - مملکت ما بود. انتخاب داستان‌ها، و تنظیم آنها برای نمایش، نمایانگر شناخت درست رضا بابک و ابوالقاسم معارفی در کار کودکان و نوجوانان است. و همچنین نشانگر پیش انقلابی هنرمندانی است که توده‌ها را می‌شناسند، مبارزه را می‌شناسند و خود را مسئول می‌دانند که برای آنها کار کنند. اجرای نمایشنامه با صحنه آرایی -

های زیبا و میزانش‌هایی که در کل فضایی پرتحرک در نمایش به وجود می‌آورد  
اوج زیبایی در هنر توده‌یی بود. طراحی خوب صحنه، و همچنین نور و موزیک  
خوب، بازیهای زیبا - بویژه بازی میترافتحی و در برومند - همه و همه در کنار  
هم آنچه‌ان زندگی پرتحرکی در صحنه می‌آفریند که هیچ وقت این صحنه‌ها  
از ذهن انسان دور نمی‌شود.

اجرای نمایشنامه در تئاتر چهارسو با سیل تماشاگرانش بدون هیچ دلیل  
منطقی به ناگاه قطع می‌شود و بعد از يك وقفه نمایشنامه به «موزه معاصر»  
می‌رود. در حالیکه این نمایش باید به جنوب شهر برده شود تا پیام زحمتکشان به  
زحمتکشان برسد.

## کودکان کارگر

پنج سال پیش نویسنده‌ای نوشته بود که حدود ۴۰ میلیون کودک کمتر از چهارده سال در کارخانه‌ها، مزارع، کشتزارها، کارگاههای کوچک، مسافرخانه‌ها، رستورانها، مغازه‌ها و جاهای دیگر کار میکنند. این کودکان اغلب بین هشت تا دوازده سال سن دارند و به جای اینکه به مدرسه بروند بعلت فقر و تنگدستی مجبور میشوند کار کنند. گاهی همراه پدر و مادرشان و گاهی هم تنها.

در حدود ۹۰ درصد این کودکان کارگر در کشورهای عقب افتاده زندگی می کنند و جالب اینجاست که در این کشورها نزدیک نصف جمعیت کمتر از ۱۶ سال دارند. در ایران در سال ۱۳۵۵ حدود ۴۶ درصد جمعیت کمتر از ۱۵ ساله بودند. چنین نسبی در مورد جمعیت بیشتر کشورهای آسیایی، آفریقایی و آمریکای لاتینی صدق می کند.

بیشتر کودکان کارگر جهان در کارگاههای کوچک نساجی، لباس دوزی، کمپوت و کنسرو سازی، سفالکاری و با در مسافرخانه‌ها، رستورانها، قهوه خانه‌ها و منازل ثروتمندان کار می کنند. مثلا در کشور خودمان هم دختران ۸-۷ ساله زبادی همراه مادران خود در کارخانه کمپوت و کنسرو سازی آستان قدس در پنج کیلومتری مشهد کار می کنند و دستمزد خیلی کمی می گیرند. آنها از ساعت ۷ صبح تا ۷ بعد از ظهر کار میکنند و بعلت نبودن بهداشت و نبودن محل کارشان اکثراً

به بیماری رماتیسم و بیماری‌های پوستی دچار می‌شوند. در بعضی از شهرها و روستاهای ایران کودکان زیادی در کار قالیبافی هستند که قالی را یا درخانه خودشان می‌بافند و بعد به قیمت ارزان به دلان می‌فروشند و یا در کارگاه‌های قالی-بافی از صبح تا غروب به بافندگی مشغولند و امکان آنرا ندارند که به مدرسه بروند.

البته در همه کشورهای جهان قوانینی هست که حداقل سن شروع به کار را تعیین می‌کند و به این ترتیب کار کودکان را غیرقانونی و خلاف اعلام می‌دارد و با مقرراتی هست درباره اینکه کودکان کمتر از ۱۴ سال نباید به کارهای سخت مشغول شوند و یا با اعلام تعلیمات اجباری، مقرر شده است که کودکان باید به اجبار تا ۱۴ یا ۱۲ سالگی به مدرسه بروند و فقط درس بخوانند. اما با وجود این بعلت اینکه کار کودکان ارزانتر و بی‌دردتر است و به علت اینکه کودکان سواد و آگاهی سیاسی ندارند و نمیتوانند با کارفرما مبارزه کنند، صاحبان کارگاهها و کارخانهها راحت‌تر از بزرگترها آنها را استخدام میکنند، و از آنها کار زیادی نیز میکشند. در کشور تایلند با اینکه سن قانونی شروع به کار ۱۴ سالگی است در اغلب کارخانه‌های بسته‌بندی مختلف بطری، سیگار، پارچه، آب‌نبات، بسکویت و ماهی‌کودکانی کار میکنند که ۶ تا ۱۰ سال دارند و مزد ناچیزی میگیرند. این کارخانه‌ها عموماً بدون روشنایی و هوای کافی و... هستند و روزی ۸ تا ۱۴ ساعت و هفته‌ای ۷ روز کار میکنند. پدر و مادر و خویشان کودکان هم در همان کارخانه‌ها کار میکنند، و به جای کودکان دست‌مزد میگیرند. نیمی از این کودکان هرگز به مدرسه نرفته‌اند علاوه بر آن در آفریقا، آسیا و امریکای لاتین کودکان زیادی هم در کارگاههای کوچک و یا درخانه کار میکنند.

کار این کودکان گوناگون است: نخ‌ریسی، پارچه‌بافی، خیاطی، تلابدوزی، فلزکاری، حصیربافی، سفال‌سازی، قالیبافی، لباسدوزی، کفشدوزی و ساختن اسباب‌بازی. همانطور که گفته شد بیشتر این کارها برای سلامتی کودکان خطرناکی دارد. در انگلری نیز در معرض خطر مواد سمی هستند، در نساجی در خطر گرد و غبار و در قنادی و شیرینی‌پزی در خطر گرما و سرمای زیاد و یا در اغلب کشورهای آسیا و امریکای لاتین و خاورمیانه که خانه‌سازی و ساختمان فعالیت زیادی داشته‌اند، کودکان بسیاری کار میکنند که به سن قانونی برای این کار سخت و طاقت فرسا نرسیده‌اند. همیشه در خطر بیماری و نابودی قرار دارند. و در عوض کار سختی که دارند، دست‌مزد ناچیزی میگیرند.

اما بیشتر کودکان کارگر جهان در بخش کشاورزی و در کشتزارها کار میکنند. این کارگران خردسال چه در امریکای شمالی و چه در کشورهای عقب افتاده در سن خیلی کم شروع به کار کشاورزی یا گلهداری میکنند. در روستاهای ایران یا در میان عشایر کوچ نشین، ما همیشه کودکان خردسال دختر و پسر را میبینیم که ناهار خود را در دستمال میبچند و از صبح تا غروب در بیابان و دشت به دنبال گله گوسفندان روانه میشوند. این گوسفندان یا به خانواده خودشان تعلق دارند یا به تمام اهالی روستا. بهر حال این کودکان نمیتوانند از همان امکانات محدود و ناچیز موجود هم استفاده کنند و به مدرسه ای بروند و حداقل سوادی بیاموزند.

در کشتزارها هم غالباً به کودکانی برمیخوریم که با خانواده های خود روی زمین کار میکنند. در کشورهای آسیا مثل هند و پاکستان و ایران کودکان کارهای زیادی انجام میدهند. مثلاً برداشت محصول چای، برنج یا علف کتی، پراکندن کود شیمیائی و رسیدگی به گیاهان. با در کشورهای افریقا و امریکای لاتین در مزارع قهوه و کائوچو زحمت میکشند.

البته همانطور که گفتیم قانون این کشورها به ظاهر هر کار سخت و مشکلی را برای کودکان ممنوع کرده است اما تازمانی که فقر و گرسنگی وجود دارد کودکان جهان مجبورند همراه خانواده های خود در کارهای سخت و طاقت فرسا شرکت کنند، نابخوانند پول بیشتری بدست بیاورند. از اینرو در همه جای دنیا کودکان فقیر به کارهای سنگینی مشغول هستند. در برزیل در کاشتن و برداشتن محصول پنبه، برنج، نیشکر، قهوه و کائوچو به همان اندازه بزرگسالان، از کودکان هم استفاده میشود.

در کشورهای اروپایی هم که پوشرفته است از کودکان فقیر در روستاها به عنوان خدمتکار در مزارع یا برای نگهداری از حیوانات استفاده میشود و از آنها کار میکشند و به جای دستمزد فقط به آنها غذا و اطاقی برای خوابیدن میدهند. این کودکان کارگر و فقیر در شرایط برده های قدیم قرار دارند. در آمریکا هم کودکان زیادی در بخش کشاورزی کار میکنند که بیشتر آنها مهاجر هستند. یعنی به علت فقر و بیکاری همراه خانواده به امریکا آمده اند. اگرچه تا آنم این آمار دقیق هست یا نه ولی میگویند در امریکای ثروتمند در حدود ۳۰۰ هزار کودک در وجود دارد که ۳۸ هزار نفر شان کودکان مهاجر هستند که همه آنها بیچاره نام وقت و در تمام روز کار میکنند هر چند در قانون کار...

کودکان نباید در کشاورزی کار کنند ولی چه فرقی میکند این کودکان برای سیر کردن شکم خود مجبورند يك جایی کار کنند و چون در کارخانه‌های بزرگ صنعتی نمیتوانند کار پیدا کنند و مهارت فنی هم ندارند، و در ضمن سن آنها خیلی کم است ناچار میشوند با حقوق بسیار ناچیزی بیشترین کار سخت را انجام بدهند.

پیش از این اشاره کردیم که در همه کشورهای پیشرفته و عقب افتاده قانون کاری وجود دارد که کار کودکان را در سن پایین ممنوع کرده است ولی ما میدانیم که در عمل هر جا که سرمایه‌داری باشد تعداد بیکاران هم زیاد است و گرسنگی و فقر هم وجود دارد و این کودکان فقیر مجبورند به جای رفتن به مدرسه و درس خواندن یا در کارخانه و کشتزارها کار کنند یا در خیابانهای شهر از صبح ناشب آدماس، روزنامه و سیگار بفروشند یا کفش و اکس بزنند و ماشین‌پائی کنند و چون در يك کشور سرمایه‌داری همیشه فساد و تباهی وجود دارد، پس این کودکان قربانی بیعدالتی تعداد کمی سرمایه‌دار یا زمین‌دار میشوند، و زندگی کوتاه آنان همیشه در خطرات گوناگون است. فقط در ایالت نیویورک امریکا یعنی در یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان به گفته آمار رسمی خود دولت در عرض ۵ تا ۶ سال نزدیک به ۱۰۰ کودک کارگر در اثر شرایط سخت کار جان خود را از دست داده‌اند.

در این میان وحشتناکتر از همه فروش کودکان خردسال مخصوصاً دختران کوچک در امریکای مرکزی، خاورمیانه و خاور دور به خانواده‌های ثروتمند و پولدار شهری است. پدر و مادران فقیر مثل زمان برده‌داری کودکان خود را برای نوکری یا کلفتی می‌فروشند و این کودکان برده مجبورند تا پایان عمر در خانه ثروتمندان بدون دریافت دستمزد کار کنند. در همه جای دنیا معلمان همیشه کودکان خردسالی را می‌بینند که هنگام درس می‌خوانند یا نمیتوانند به درس‌گوش بدهند و یا اینکه مرتب غایب هستند. با این وجود کودکان زیادی هم هستند که بیکارند، نمی‌توانند به مدرسه بروند و نه کاری برای آنها وجود دارد. آنها برای رهایی از گرسنگی و فقر، دست به دزدی و قاچاق می‌زنند و چه بسا در کنار «بزهکاران» به زندانها فرستاده می‌شوند. این کودکان زحمتکش و کارگر با همه خردسالی به طبقه کارگر جهان تعلق دارند. به همه آن مردان و زنانی که فردای جهان مال آنهاست.

## ترانه‌ی باران در تون

(فردوس)

روستایی برکت خاک را از باران داند و نان و تنور وقتی گرم است که  
ابر بیارود و دشت سبزی گیرد.  
آنگاه که باران دیر کند و باد وزیدنش مرگ ابر را سبب شود، کشاورز  
آبی بالا را جهنم بیند، و کودکان دلو پس بزرگترها، که نای حرف از وجودشان  
رخت بر بسته است.

در برزخ چنین فضایی است، که کودکان و نوجوانان هم را می بینند و در  
يك صف براه می شوند. کودکان از گروه گردآمده، رهبری بر می گزینند که  
چولی قزک را به کول گیرد. او جلو می افتد و دیگران در پی، همراهی اش می-  
کنند! بهر خانه که می رسند، در می کوبند و می خوانند:

چولی قزک بارون کن

بارون بی پایون کن

گندم به زبرخا که

---

۱- چولی قزک: در اصطلاح خراسانیان آدمک چوبی که پارچه پیچ شده

است.

از تشنگی هلاکه  
گل‌های سرخ لاله  
از تشنگی مناله  
چولی قزلک یایبا  
با ارای سیاسیا  
و در این هنگام صدا یکباره بالا می‌گیرد:  
چه‌چه‌ی شبر شم خب<sup>۲</sup>  
آب خدیر شم خب

و باز:

حوض بش<sup>۲</sup>

زود بش<sup>۲</sup>

کودکان از کوجه‌های خاک‌ی می‌گذرند و میانسالان و پیران از خانه  
بیرون می‌زنند و راهی دشت می‌شوند!  
بزرگسالان نوزادان را سردست می‌برند و گریه‌کنان رو به آسمان می‌کنند  
و می‌نالند: اگر ما گناهکاریم، این بچه‌ها که بی‌گناهند!  
و یا:

این بزغاله‌ها و گوسفندانی که بی‌خوراک (حلف) مانده‌اند!  
در همین زمان کودکان که از این در به آن در شده‌اند، واژه‌خانه خوراکی  
و هیرینی دریافت داشته‌اند، رو به دشت راه می‌افتند و درحالی‌که با خود کله‌ی  
خرعی حمل می‌کنند، به جمع که رسیدند، کله‌ی خر را آتش می‌زنند و هم‌زمان  
با آن دهل و نی راهم روستائیان به صدا درمی‌آورند!  
کله‌ی خر که خاک‌ستر شد، بر آن آب می‌پاشند، تا آسمان خیس‌ی گیرد و  
ابر بیارد!

(در گذشته‌ای نه‌چندان دور کله‌ی خر را همراه با قرآن در چاه آب‌بزان  
می‌کرده‌اند با این امید که باران باریدنش حتمی شود اما به مرور قرآن را  
و در این رسم کنار گذاشته‌اند و تنها به برگزاری پاره‌ی از بخش بادشده اقسام  
می‌ورزند).

---

۲- خب: خوب      ۳- بش: باش، پاشان      ۴- بش: باش



هنیدم: گاه می بینی که هفت با کره شوی نکرده، تابوتی را بر می دارند و به دوش می کشند تا مظهر قناتی که تابوت را بر آن جای دهند اینجا آب روان از زیر تابوت می گذرد. و چشم براهان ابرو پارش، معتقدند که با این کار آمدن ابرو باریدن باران حتمی است.

و نیز، وقتی که باران نیارد و ضرورت باریدنش حیاتی قلمداد شود، از چرمه ای زلال آب در کوزه می کنند و برگسور هفت کشته می باشند، چه، معتقدند با این اقدام، الهی آب، ابر را به باریدن و خواهد داشت.<sup>۵</sup>

---

۵- آنچه خوانند در زمستان ۱۳۵۰ از خوالی نون (دومر) گوید. آوری شد؛ پیداست. به امروز (زمستان ۱۳۵۹) امکان آنست. اگر از مراسم دعای باران می باشد، هست. لازمی برای پیدایش باران. از دستنوشته‌های خانگی.

## چهره زشت سوداگران در کتابهای کودکان و نوجوانان

در این مختصر، فصد تنها طرح مسئله است: مسئله ده ملیون دانش آموز، ده ملیون کودک، نوجوان و جوانی که قدرت خواندن دارند. ده ملیون تشنه دانش که به مطالعه تشویق می شوند.

برای گروهی از سوداگران کتاب که جز سود انگیزه دیگری برای تلاش ندارند این بازار خوبی است. دو رژیم گذشته توجه به این بازار پا گرفت و مثل تمام صنایع و رشته های دیگر تولید به بازار بین المللی وابسته شد و سیل کتابهای تجارتهای از ژاپن و اروپا و آمریکا به سوی این بازار مصرف افسارگسیخته سرازیر گردید.

\* کتابهای سراسر تصویر یا بقول معروف کمبکها که از راه کارتهای تلویزیونی نیز تقویت می شدند در بازار کتابهای کودکان ظاهر گردیدند.

\* مجموعه تن تن ها بصورت رنگی، جلد سلوفان زهر تبیض نسوادی، تفکر پلیسی، ماجراجویی مبتدل را بکام کودکان ریخت.

\* کتابهای هروسکی با مقوای ضخیم و رنگهای تند و چشمگیر بر پیشخوان مفازه ها به جلب نظر کوچکترهای علاقه مند پرداختند.

\* تولید کتابهای لوکس، با تصاویر رنگارنگ مد روز شد.

\* کتابهایی با تصاویر کارتونهای والت دیزنی به قطعه های مختلف، ماجراهای قهرمانان این فیلمها را که بطور مبالغه آمیز زننده و احمقانه هستند، بخورد

کودکان دادند.

\* به شاهکارهای ادبی کشورهای مختلف دستبرد زده شد و بصورت مختصر شده با تصاویر بد تحت عنوان «کتابهای طلائی» در اختیار کودکان قرار گرفتند.  
\* تقلید، روش کار بسیاری از هنرمندان کم‌مایه شد، و هر نویسنده یا مترجم تازه کاری دنیای کودکان را زمینه تجریبات ناشپانه خود در راه نویسنده و مترجم شدن دانست.

ادبیات معاصر کودکان سرزمین ما در همین زمان در لابلای سطور کتابهای گاهی کم‌قیمت، که خواندنش جرم به حساب می‌آمد، رشد کرد.  
امید آن بود که پس از انقلاب این چهره دگرگون شود و سوداگران هر صه کار نیابند و به نعل جوانی که آنچنان جانانه همراه بزرگترها پیام کرده بود کتابهایی دیگر با محتوایی سازنده و تفکر انگیز و در کفیتی والا عرضه شود.  
ولی آیا چنین شد؟

سوداگران به سرعت چهره عوض کردند و این بار مقدسات و آرمانهای مردم را وسیله ساختن و دین و مذهب و سیاست را مستملک قرار دادند.

\* ناشران سوداگر کم‌سواد، هر حدیث و روایت و واقعه تاریخ ادیان را بصورت داستانی مبتذل، با فارسی نادرست و شکسته و تصاویر رنگین تبلیغاتی به تقلید از فیلمهای ایتالیایی و آمریکایی بر سر هر کوی و برزن به کودکان و نوجوانانی که اشتیاق شناختن فرهنگ اصیل اسلامی را داشتند عرضه کردند.  
نه شرح حال پیغمبر و امامان از این تهاجم سوداگران به دور مانده است و نه تعالیم مذهبی حتی به مثله کردن قرآن و آیات آن نیز دست زده‌اند.

\* نویسندگان کم‌مایه معلمان اخلاق شده‌اند و به ظن خود می‌خواهند در خلال افسانه‌های جن و پری، غول و دیو و داستانهای بی‌سروته و مبتذل به خوانندگان جوان درس اخلاق بدهند.

\* در این میان بازار دزدی متن، دزدی تصویر، دزدی موضوع، دزدی نام، دزدی عنوان رواج کاملی دارد. وقتی انسان به بررسی آثار بعضی از نویسندگان پرکار در این زمینه می‌پردازد متوجه می‌شود که همه اقتباس است و برداشت بی‌اجازه و بدون ذکر مأخذ که به نام تألیف عرضه می‌شود و تازه نویسنده دم از تعهد و مسئولیت و مکتبی بودن نیز می‌زند.

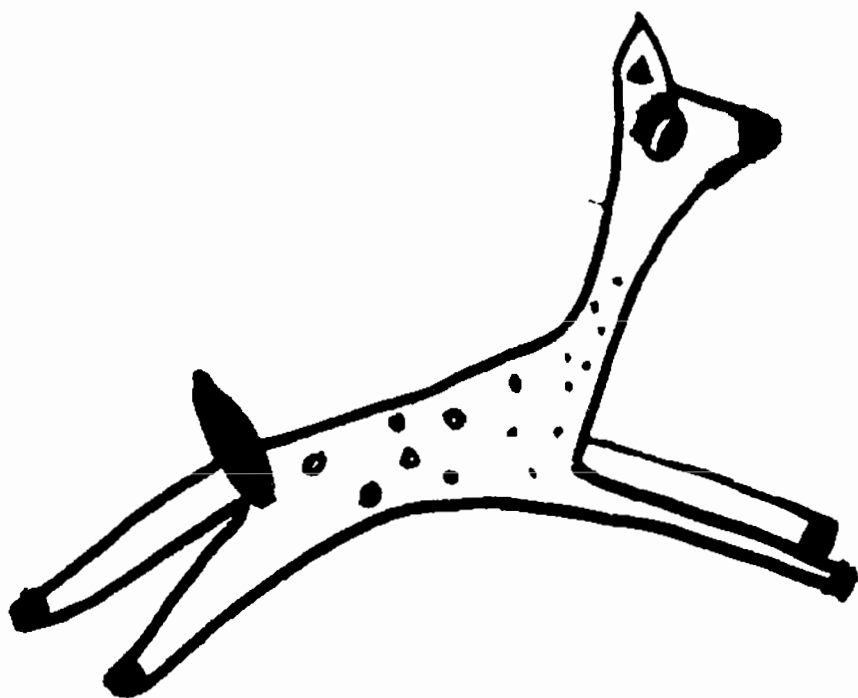
\* تولید وابسته به بازار بین‌المللی گذشته رونق صدچندان یافته است،

علاوه بر تمام آنچه در ابتدا آمد، حال نوار کاست و کتاب انگلیسی- فارسی، برای نمی‌دانم چندمین بار، داستان کلاه قرمزی، سفیدبرفی و سبدرلا و..... را به کودکان عرضه می‌کند. پینوکیو و سندباد و اپنی و پلنگ صورتی چه از طریق تلویزیون و چه با تصویر و ویتراژ، دنیای تخیلی کودکان را تسخیر کرده‌اند. \* احزاب، سازمانها، انجمنها، کانوها نیز گوشه دیگر این جهل‌نگه‌ها گرفته‌اند تا کودکان و نوجوانان ما را درآشفته دنیای کنونی که سرنوشت‌ساز نیز هست ارشاد و هدایت کنند.

تحلیلهای سطحی، نتیجه‌گیریها شتابزده، قصه‌ها مست‌و‌بی‌پایه، افکار بی‌مایه، جهت‌گیریها مغرضانه، محتوا شعاری، پرداختها تصنعی، شخصیتها کلیشه‌ای و جوابها تحریف‌شده. با این مشخصات سوداگری در ابعاد سیاسی خود با فریبکاری کامل توأم شده است.

اگر آثار آن نویسندگان فروتن و پرکار و صمیمی و صادق نسبت به خود و موضوع و خواننده نمی‌بودند نمی‌دانم نسل جوان و پرشور جز به خود به چه و به که در ادبیات معاصر کودکان و نوجوانان می‌توانست تکیه کند.

و این است مسئله!



شیرین حسن آباری  
۵ ساله

# کتابشناسی آثار چاپ شدهٔ کودکان و نوجوانان (۱۳۵۳ - ۱۳۵۹)

۱۳۵۳

۱- گلرخ، ریونیر. یادداشتهای کودکی. تهران: همگام، ۱۳۵۳.

۱۳۵۴

۱- صفره، نادر. قصه‌های کاظم آباد. تهران: شبگیر، ۱۳۵۴.  
۲- نعمتی، اکبر، گردآورنده. قصه‌های بچه‌ها. تهران: بامداد، ۱۳۵۴.

۱۳۵۶

بادستهای کوچکمان (۱). تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۵۶.  
۲- بادستهای کوچکمان (۲). تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۵۶.  
۳- دنگین‌کمان. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۵۶.  
۴- مشیری، فرانک. من آرزو می‌کنم که ... تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۵۶.

۱۳۵۷

۱- داداش زاده، کاوه، گردآورنده. انقلاب و بچه‌ها. تهران: توکا، ۱۳۵۷.

- ۲- درویشیان، علی اشرف، گردآورنده. کتاب کودکان و نوجوانان (۱).  
تهران: نوباوه، ۱۳۵۷.
- ۳- عزتی زده، فرهاد. کولی‌ها. تهران: پیوند، ۱۳۵۷.

## ۱۳۵۸

- ۱- بادستهای کوچکمان در انقلابی بزرگ. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۵۸.
- ۲- برآورنده کاوه. پسرک سمنوفروش. تهران: بلوچ، ۱۳۵۸.
- ۳- بچه‌های انقلاب. تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۵۸.
- ۴- حکیم رابط، آزاد. تو بدان ای شهید... تبریز: زبانه، ۱۳۵۸.
- ۵- خندان، گردآورنده. جنگ دازی (۱). تهران: یاشار، ۱۳۵۷.
- ۶- خندان، گردآورنده. جنگ دازی (۲). تهران: یاشار، ۱۳۵۸.
- ۷- درویشیان، علی اشرف، گردآورنده. کتاب کودکان و نوجوانان (۲).  
تهران: نوباوه، ۱۳۵۸.
- ۸- درویشیان، علی اشرف، گردآورنده. کتاب کودکان و نوجوانان (۳).  
تهران: نوباوه، ۱۳۵۸.
- ۹- درویشیان، علی اشرف، گردآورنده. کتاب کودکان و نوجوانان (۴).  
تهران: نوباوه، ۱۳۵۸.
- ۱۰- درویشیان، علی اشرف، گردآورنده. کتاب کودکان و نوجوانان (۵).  
تهران: نوباوه، ۱۳۵۸.
- ۱۱- دیسفان، گردآورنده. حرفهای بچه‌های بهرنگ (۱). تهران: ما،  
۱۳۵۸.
- ۱۲- فرخ‌فال، بهرام، گردآورنده. نشکفته‌ها. تهران: شاهنگ، ۱۳۵۸.
- ۱۳- گل‌باخی، گردآورنده. سقز، قلب سرخ خونین کردستان. (بی‌جا:  
بی‌نا)، ۱۳۵۸.
- ۱۴- یاقوتی، منصور، گردآورنده. پشت‌دیوار برف. تهران: شبگیر، ۱۳۵۸.
- ۱۵- یاقوتی، منصور، گردآورنده. یه جور زندگی. تهران: شاهنگ، ۱۳۵۸.
- ۱۶- یزدان پناه، منصور، گردآورنده. با بچه‌ها تا انقلاب. تهران: پژواک،  
۱۳۵۸.

- ۱- بچه‌ها می‌نخواهند با هم سخن بگویند. تبریز مستشرقان، ۱۳۵۹.
- ۲- بچه‌های مسجد. تهران: مسجدالائمه، ۱۳۵۹.
- ۳- برآزنده، کوه. پادوی بازار. تهران: بلوچ، ۱۳۵۹.
- ۴- جزایری، مرتضی، گردآورنده. ظلم‌ها در شاه‌کن کنیم. تهران: گورکی، ۱۳۵۹.
- ۵- جزایری، مرتضی، گردآورنده. فریادی به بلندی داد. تهران: دنیا، ۱۳۵۹.
- ۶- جهانگیریان، عباس، گردآورنده. مرگ بر امپریالیسم آمریکا. تهران: پیک ایران، ۱۳۵۹.
- ۷- داریان، حسین، گردآورنده. ادبیات نسل انقلاب (۱). تهران: قلم، ۱۳۵۹.
- ۸- داریان، حسین، گردآورنده. ادبیات نسل انقلاب کتاب (۲). تهران: قلم، ۱۳۵۹.
- ۹- درویشیان، علی‌اشرف، گردآورنده. کتاب کودکان و نوجوانان (۶). تهران: نوباوه، ۱۳۵۹.
- ۱۰- درویشیان، علی‌اشرف، گردآورنده. کتاب کودکان و نوجوانان (۷). تهران: نوباوه، ۱۳۵۹.
- ۱۱- درویشیان، علی‌اشرف، گردآورنده. کتاب کودکان و نوجوانان (۷). تهران: نوباوه، ۱۳۵۹.
- ۱۲- دیسنان، گردآورنده. حرفهای بچه‌های بهرنگ (۲). تهران: بی‌نا، ۱۳۵۹.
- ۱۳- صفره، نادر. امید علی. تهران: توس، ۱۳۵۹.
- ۱۴- صیدی، معصومعلی، گردآورنده. درد دل بچه‌ها - کرمانشان. تهران: بایندور، ۱۳۵۹.
- ۱۵- فاطمه (ف - معلم)، گردآورنده. خواب می‌دیدم که... تهران: علم، ۱۳۵۹.
- ۱۶- قربانی، محمدرضا، ناظر. همراه با کودکان و نوجوانان (۱). تهران: پیوند، ۱۳۵۹.
- ۱۷- قربانی، محمدرضا، ناظر. همراه با کودکان و نوجوانان (۲). تهران:

پیوند، ۱۳۵۹.

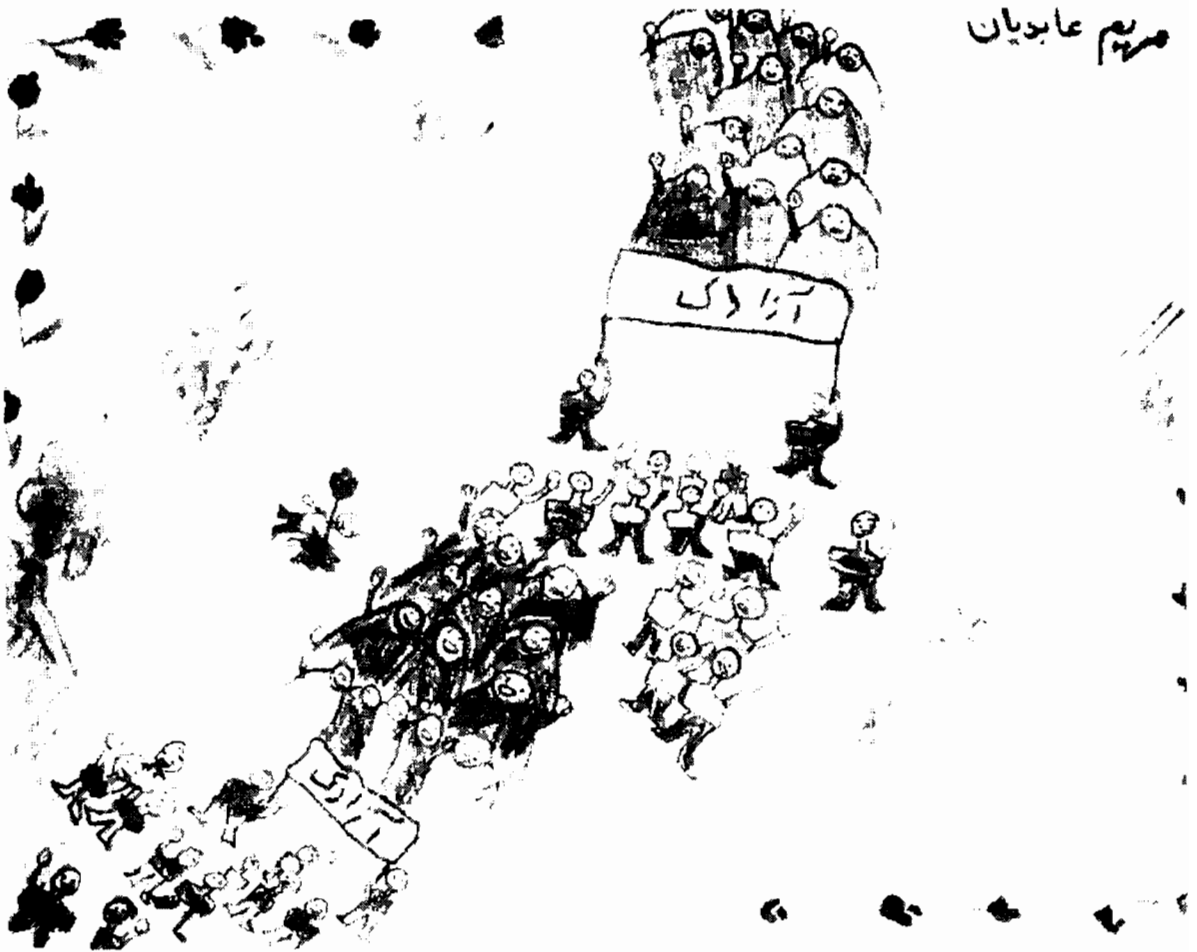
۱۸- قربانی، محمدرضا، گردآورنده. همراه با کودکان و نوجوانان (۳).  
تهران: پیوند، ۱۳۵۹.

۱۹- ماهیدشتی، محمدرضا، گردآورنده. بچه‌ها از زندگی خودشان حرف  
می‌زنند. تهران: باران ۱۳۵۹.

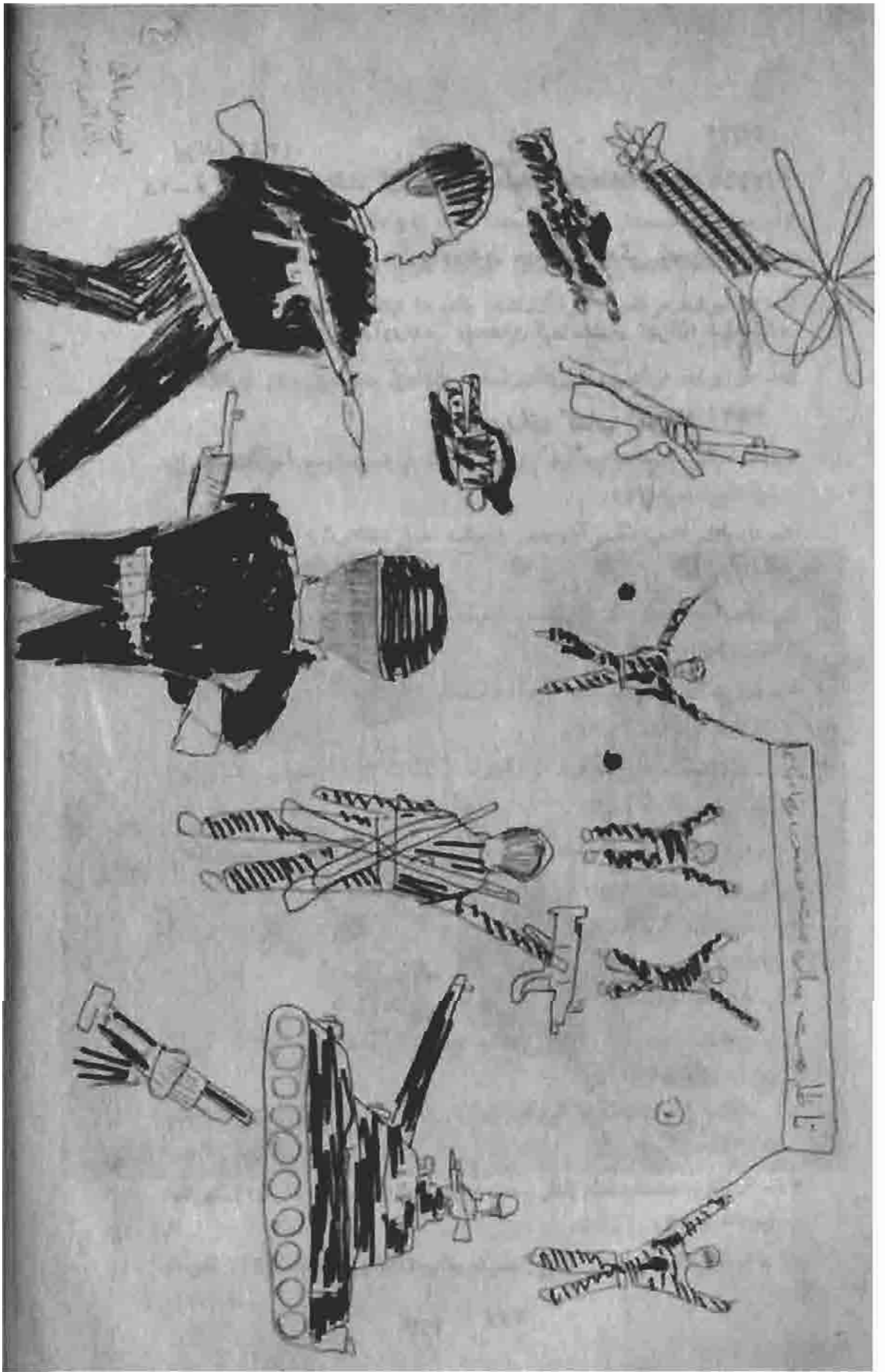
۲۰- یاقوتی، منصور، گردآورنده. بچه‌های کومانشان. تهران: شباهنگ،  
۱۳۵۹.

## شورای کتاب کودک

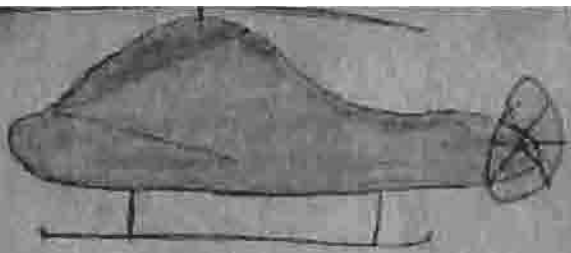
مریم عابدیان







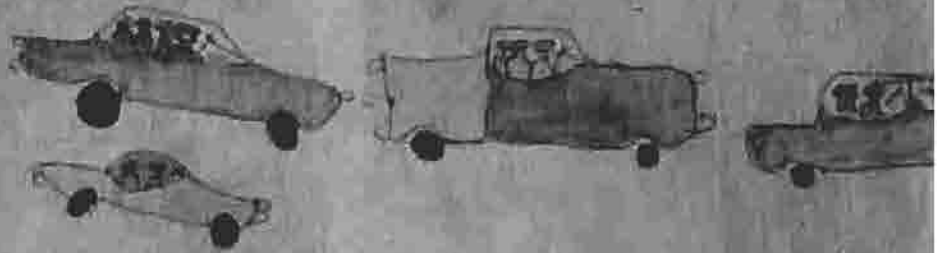
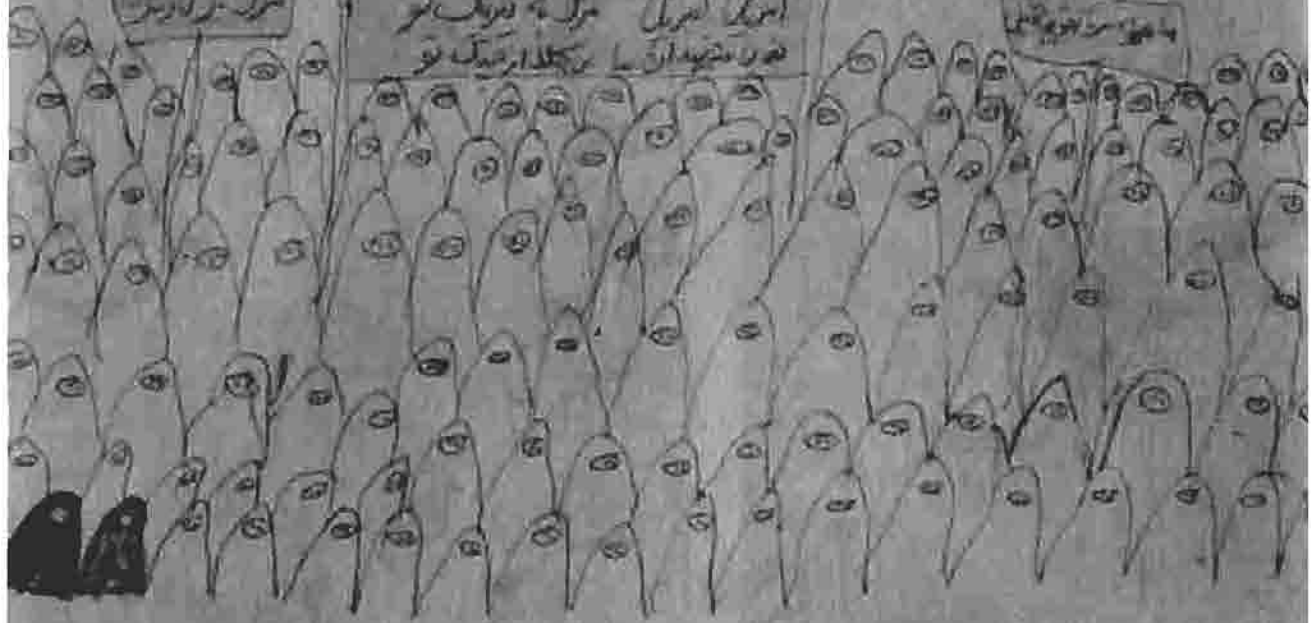
مخبر فر اهای  
کلا امر مستقیم



مردم سر آمریکا  
مردم سر آمریکا

امریکا آمریکا  
مردم سر آمریکا  
مردم سر آمریکا

مردم سر آمریکا



خود بر زمین

صحنه ۱۳ اردیبهشت کرد

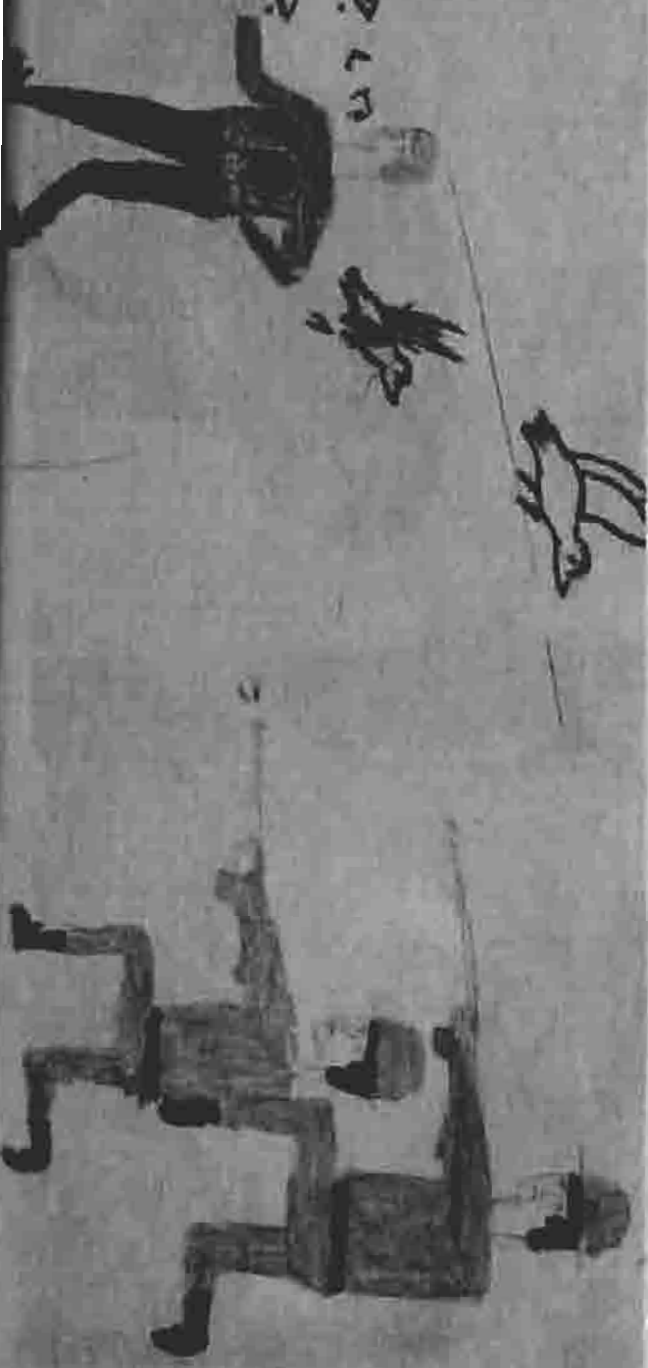


(۱۱) رار ۵۸

مهر جان سانش لاس اول



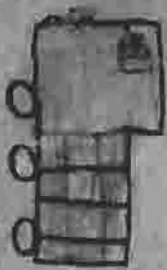
خدا و سرکتی یاد  
خدا و سرکتی یاد



کتاب اول را مطالعه کنید



این کتابها هم از کتابخانه است که در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است

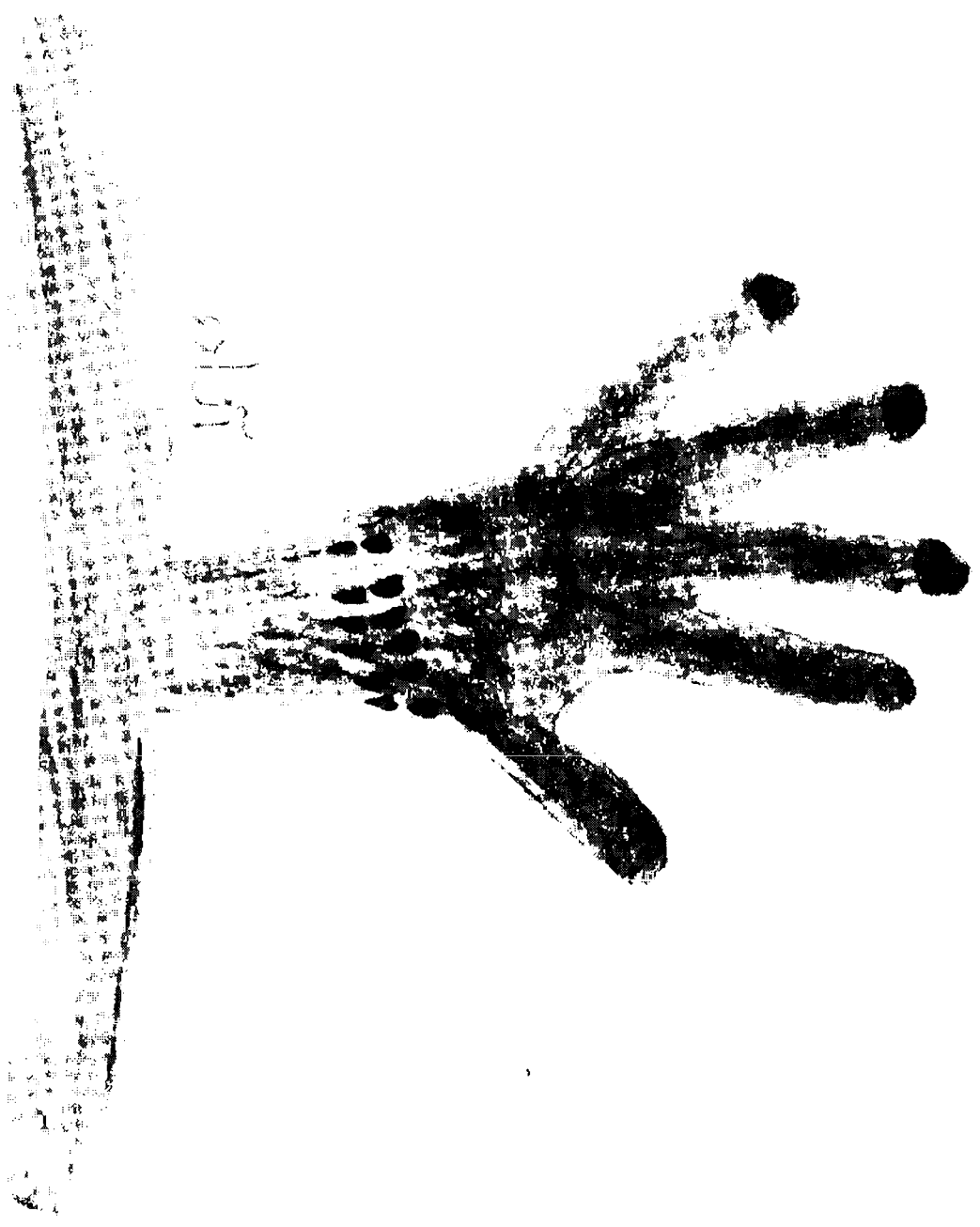


این کتابها هم از کتابخانه است که در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است

کتاب اول را مطالعه کنید

گیتھریٹ ایڈورڈ ایڈمز

سولیم ابراہیمی کلاس اول  
خانم رومی



با درگذشت عبدالعظیم گوهرخای خانواده ناشران  
میهن ما یکی از قدیمی ترین و فعال ترین اعضای خود را از  
دست داد. عبدالعظیم گوهرخای زندگی خود را سراسر  
وقف خدمت به نشر کتاب کرد و در این راه از پذیرفتن  
دشواری های فراوان و تحمل رنج زندان نیز سر باز نزد و با  
تلاش پی گیر خود به روشن نگاهدداشتن چراغ اندیشه و خرد  
در سال های اختناق یاری رساند.

کانون نویسندگان ایران خدمات گوهرخای را  
به فرهنگ این آب و خاک پاس می دارد و بدینوسیله همدردی  
خود را با خانواده وی و نیز با جامعه ناشران ایران ابراز می نماید.

کانون نویسندگان ایران

# باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>



انتشارات آگاه

تهران، چهارم انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران  
قیمت: ۱۷۵ ریال